



# رستگار

ویژه  
نامه

نشریه تخصصی بسیج دانشجویی  
دانشگاه فرهنگیان شهر تهران



# رستگار

ویژه  
نامه

نشریه تخصصی بسیج دانشجویی  
دانشگاه فرهنگیان شهر تهران

## فهرست

- ۱ زندگینامه
- ۲ متن‌های شهیده فائزه رحیمی
- ۴ مصاحبه
- ۹ خاطره
- ۴۴ دلنوشته



بسیج دانشجویی دانشگاه  
فرهنگیان شهر تهران

## شناسنامه

صاحب امتیاز: بسیج دانشجویی  
دانشگاه فرهنگیان شهر تهران  
مدیر مسئول: علی قلعه نویی  
سر دبیر: زهرا شریف‌دینی  
صفحه‌آرا: لیلا محمدیان  
ویراستار: حدیثه صفاری  
محمد مهدی شجاعی‌ها  
زهرا سادات امیری

فضای مجازی:

@FARHANGRAH\_CFU





## شهیده فائزه رحیمی

در مردادماه سال ۱۳۸۲ در خانواده‌ای مذهبی در شهر تهران به دنیا آمد.

او فرزند اول خانواده و دارای یک خواهر کوچک‌تر است. از سال ۹۲ وارد فعالیت‌های فرهنگی شد. در سال ۹۴ بسیج فعال خود را دریافت کرد و از آن پس گام‌های خـویش را در فعالیت‌هایی همچون کار داوطلبانه واکسیناسیون در اوج کرونا، خادمی اهل بیت و... برداشت.

خط قرمز او ولایت فقیه بود. به شدت ولایی بود و از نظر اخلاقی شبیه به پدرش بود و به اهتمام مادرش در اکثر فعالیت‌های فرهنگی مشارکت داشت و ریشه‌ای اعتقاداتش ساخته و بنا شد.

در سال ۱۴۰۰ پا به دانشگاه فرهنگیان گذاشت و از آن پس با دغدغه رشد و ارتقای خویش پا به حوزه علوم اسلامی فرهنگیان، بسیج دانشجویی فرهنگیان و دوره‌ها و کارگاه‌های آموزشی گذاشت.

در ۱۳ دی‌ماه ۱۴۰۲ در سن ۲۰ سالگی بر اثر حادثه تروریستی گلزار شهدای کرمان توسط داعش به شهادت رسید و در قطعه ۲۸ بهشت‌زهرات تهران آرمید.



## متن‌های شهیده فائزه رحیمی

زمستان است. شلوغی جمعیت و سرمای زمستان را کنار می‌زنم تا بخشی از داستان زندگی آنان شوم، آنان که سال‌هاست از داستان‌شان می‌گذرد اما انگار داستان همین دیروز است؛ انگار که هنوز زنده هستند و راست است که می‌گویند شهدا زنده‌اند.

داستان از جایی شروع شد که مردانه بر صفحه تاریخ با خون خویش زندگی را برای ما ساختند. داستان درباره کسانی است که رفتند تا بمانند و نماندند تا بمیرند. داستان آنان هرگز تمام نمی‌شود، آنان کسانی‌اند که همیشه در قلب ما خواهند ماند.

### ۹۹ به نقل از امام خمینی (ره)، شهادت هنر مردان خداست.

آموختن این هنر از دست همگان بر نمی‌آید. انشائیه که بتوانیم در این مسیر پرتلاطم زندگی و طوفان‌های دنیوی، در این اقیانوس روزمرگی غرق نشویم و همچون شهدا روح خود را صیقل داده و همچون یک شهید زنده به راهشان ادامه دهیم و نگذاریم چراغ دل مادران شهدا با این تیرگی‌های روزگار خاموش شود. راه شهادت اینک بعد از چندین سال در این سرزمین ادامه دارد. امید آنکه در پی فریاد دنیا خودمان را گم نکنیم و بتوانیم به توصیه شهید کاظمی مبنی بر اینکه همچون یک شهید زیست کنیم و شهید زنده باشیم؛ عمل کنیم.

### چکیده‌ای از دو متن شهیده فائزه رحیمی و زهرا شریف دینی برای یکی از نشریات دانشجویی در زمستان ۱۴۰۰

## فرهنگی هستیم و از فرهنگ، فرهنگی می‌نویسیم

در میان کتاب‌های چند صد صفحه‌ای مدارس، صفحاتی غریب‌تر واقع می‌شوند، آنچه مظلوم واقع شود دلیل بر کم‌اهمیت بودنش نیست که اگر بود نمی‌شد جزء صفحات اول کتاب!

یکی از آن صفحات، تصویر امام خمینی (ره) بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران عزیزمان است و سخنانشان خطاب به دانش‌آموزان و معلمان در مورد ضرورت کسب علم و دانش، جایگاه تعلیم و تربیت... امام خمینی:

نقش معلم در جامعه، نقش انبیاست؛ انبیا هم معلم بشر هستند. تمام ملت باید معلم باشند؛ فرزندان اسلام تمام افرادش معلم باید باشند و تمام افرادش متعلم.

برای اسلام و جمهوری اسلامی و کشورتان مفید باشید. از خداوند تعالی، سلامت و سعادت و ترقی در علم و عمل برای شما نور چشمان آرزو می‌کنم.

امیدوارم خداوند تعالی به شما عزیزان که امروز کودکانی صاف‌دل و بامحبت هستید توفیق در تحصیل و اخلاق کریمه و تهذیب نفس مرحمت فرماید که در آتیه انشاء الله تعالی خدمتگزارانی برای اسلام و کشور و ملت خود باشید و از شر کج‌روانی که می‌خواهند شما را به کج‌روی کشانند محفوظ باشید.

هر چه می‌توانید در تحصیل علوم جدی و کوشا و در اخلاق و اعمال و کردار نیک کوشش کنید که برای آتیه میهن‌تان افتخارآفرین باشید. در احترام به پدران و مادران و معلمان که پدران معنوی و فرهنگی شما هستند فروگذار نکنید و از اسلام و جمهوری اسلامی حمایت و پشتیبانی نمایید. خداوند متعال پشت‌پناه همگان باشد. پیروز باشید و عید نوروز بر شما مبارک باد. والسلام.

من در اینجا به جوانان عزیز کشورمان، به این ذخیره‌های عظیم الهی و به این گل‌های معطر و نوش‌گرفته جهان اسلام سفارش می‌کنم که قدر و قیمت لحظات شیرین زندگی خود را بدانید و خودتان را برای یک مبارزه علمی و عملی بزرگ تا رسیدن به اهداف عالی انقلاب اسلامی.

## دانش‌آموزان، سرمایه‌های حال و آینده

دانش‌آموزان مهم‌ترین سرمایه‌های حال و آینده کشورند؛ زیرا دو ویژگی مهم «تحرک و نشاط» و «پاکی و معنویت» را در خود جمع کرده‌اند. همان‌طور که در دوران پیروزی انقلاب و نیز در دوران دفاع مقدس، به‌واسطه این دو ویژگی، ثمرات فراوانی از سوی دانش‌آموزان نصیب کشور شد، در مرحله کنونی نیز استفاده‌های بسیاری می‌توان از این سرمایه عظیم برد.

## دانش‌آموز و احترام به استاد

یکی از وظایف اخلاقی و انسانی دانش‌آموز احترام به استاد است. دانش‌آموز در زمان حیات معلمش، باید او را قدر بداند و ارج نهد و پس از مرگ نیز باید از او به نیکی یاد کند و هیچ‌گاه او را از یاد نبرد.

معلم، اولین تعلیم‌دهنده انسان، بعد از پدر و مادر است؛ اوست که خشت اول علم را بناگذاری می‌کند و جامعه با تعلیم‌یافتگان او اداره می‌شود؛ لذا سرنوشت جامعه با دست پرتوان معلم رقم می‌خورد. دوران طلایی تعلیم انسان، از هفت‌سالگی تا حدود سی‌سالگی است که بعدازآن به‌سختی می‌توان جایگاه آن را پر کرد. معلم از هفت‌سالگی، قدم‌به‌قدم با دانش‌آموز است و به او گام‌به‌گام تعلیم می‌دهد. جامعه با متعلمین همین معلمین پر می‌شود، او علم را تعلیم می‌دهد و علم تمدن جامعه را می‌سازد؛ درواقع معلم تمدن را می‌سازد.

نقش معلم، بسیار حساس و مهم است و مسئولیت بسیار زیادی دارد. نقش مهمی که همان نقش تربیت است؛ اخراج من الظلمات الی النور.

معلم، امانت‌داری است که امانت او غیر از همه امانت‌هاست؛ انسان امانت اوست. معلم، امانت‌دار نسلی است که تمام مقدرت یک کشور به آن نسل سپرده می‌شود و تربیت شما باید همراه با تعلیم باشد.

امام خمینی در ۲۴ آذرماه ۱۳۶۱ در پاسخ به نامه محبت‌آمیز دانش‌آموزان دبستان دخترانه فاطمیه تهران، هفت توصیه به دانش‌آموزان در یک فراز می‌فرماید که بسیار جامع و متناسب دانش‌آموزان است. شرح آن این است: امید است بانشاط و خرمی درس‌هایتان را خوب بخوانید و در همان حال، به وظایف اسلامی که انسان‌ها را می‌سازد، عمل کنید و اخلاق خود را نیکو کنید و اطاعت و خدمت پدران و مادرانتان را غنیمت بشمارید و آن‌ها را از خودراضی کنید و به معلم‌هایتان احترام زیاد بگذارید. سعی کنید آماده کنید.



بهتر نیست به جای پوزخند زدن و تیکه و حرف‌هایی از این قبیل که حالا تو تازه اومدی کم‌کم می‌فهمی اینجا چه خبره و چه اشتباهی کردی. بهتره به جای بچه دبیرستانی‌ها رفتار کردن سعی کنی با شرایط کنار بیایی و باهاش در رابطه با دغدغه‌هاش صحبت کنی و تلاش کنی تا حدی که می‌تونید اون رو برطرف کنید، راهنمایی‌ش کنید برای داشتن وضعیت بهتر. مورد داریم طرف به نو معلم‌ها می‌گه: تا فرصت داری خودتو از دانشگاه خلاص کن ما گیر افتادیم. دلت چقدر خوشه، چه توقعاتی از اینجا داری و .... چه خبرته از راه نرسیده فلان می‌کنی! این بده! خانم‌ها آقایون ورودی ۱۴۰۱ به قبل، از این کارها نکنید. یا تلاش کنید باری از روی دوش این دانشجویها و بهبود این وضعیت بردارید یا حداقل نمک روی زخم نباشید.



در این باره در تاریخ آمده است که مرحوم سید رضی رحمه‌الله که گردآورنده کتاب ارزنده نهج‌البلاغه است، معلمی داشت که نزد او ادبیات می‌آموخت. این معلم، مسلمان نبود. وقتی از دنیا رفت او را در قبرستانی دفن کردند. روزی مرحوم سید رضی را دیدند که در کنار قبرستان از اسب پیاده شده، با پای پیاده حرکت می‌کند. وقتی علت را از ایشان پرسیدند، در پاسخ گفت: معلم من در این قبرستان آرمیده است، به احترام او از اسب پیاده شدم.

## اخطار نوورودی‌ها نخوانند!

عزیزان، نو ورودی‌ها را دلسرد نکنید! بذر امید کاشتن کار سختی نیست؛ اما قطعاً ناامید کردن کار راحت‌تری هست. دلپیش رو من هم نمی‌دونم اگر شما میدونید حتماً ما رو مطلع کنید! یک دانشجوی ناامید قرار به چه درد امروز و فردای تعلیم و تربیت من و شما بخوره؟ اصلاً تعلیم و تربیت رو بی‌خیال، به چه درد دانشگاه می‌خواد بخوره؟ با چه حس و حالی می‌خواد بشه یه دانشجوی تراز، یه کنشگر فعال تأثیرگذار؟ ناامید به آینده، به دانشگاه، کیفیت آموزش، امکانات دانشگاه، بی‌حس می‌کنید بچه‌ها رو نسبت به تمام اتفاقات و اون‌ها کم‌کم وارد مثلث مرگ، خوابگاه، سلف، کلاس یا سلف، کلاس، مترو می‌شن. این حجم از موج منفی که اول ترمی شما دانشجویهای سال بالایی از فضای دانشگاه روانه نو ورودی‌ها کردید واقعاً ستودنی و قابل تحسینه. تلاش مضاعفی دارید برای پشیمون و بی‌انگیزه کردن کسانی که با کلی تلاش و امید دارن وارد دانشگاهی می‌شن که دوازده سال برای رسیدن بهش تلاش کردن سختی کشیدن و با هزار امید و آرزو واردش شدن. حالا که وقتش هست که یک نفس عمیق بکشن خیالشون راحت بشه و کلی ذوق دانشگاه مورد علاقتشون رو بکنن، جوری نفسشون رو با این نقدهای تند و تازیه‌ای بند میارید که بندگان خدا فقط و فقط ترس تو نگاهشون دیده می‌شه. حقیقت تلخه ولی اون رو بذارید کم‌کم خودشون متوجه بشن. تا اینکه به یک بازه تو صورتشون بکوبید. آقا دانشگاهتون مشکل داره؟ اصلاً داغونه هرچی، قبول. ولی حداقل نگید درست نمیشه. حس مطالبه‌گری رو ازشون سلب نکنید! امید به آینده، تلاش برای رفع مشکلات رو ازشون نگیرید! انقدر وایب منفی برای چی؟ این خیلی طبیعی که یک نو ورودی درباره مسائلی که شما چند ترمه باهاش روبه‌رو بودید و هستید و احتمالاً خواهید بود سؤال داشته باشه دنبال علت باشه توضیح بخواد یا حتی تعجب کنه و گاهی خشمگین بشه.

## عشق علمی و تلاش برای اثرگذاری

مصاحبه با خاله شهیده فائزه رحیمی

### معلم پرورشی

معلمی انتخاب اول فائزه در مصاحبه استخدامی شغل های دیگر هم که شرکت کرده بود و قبول هم شده بود اما اولویتش معلمی بود، اون هم معلم پرورشی...

ما یکی از اقوام مان معاون مدرسه بود، زمانی که فائزه این رشته را قبول شده بود به من گفت خاله می پرسی ارزش که ببینی این رشته چه جوریه؟ منم از جاریم که معلم بود پرسیدم و اون هم خیلی خوشحال شد و گفت نه حتما بگو که این رشته، رشته ی خیلی خوبیه و می تواند در این رشته موفق شود و برای یک خانم رشته خیلی خوبی هست.

فائزه علاقه اش پرورش فرهنگ بود برای همین بلافاصله بعد از قبول شدن تو دانشگاه فعالیت هایش هم شروع شد. یعنی قشنگ از رفتار و کردارش معلوم بود که دانشگاه فرهنگیان درس می خواند و کاملا مشخص بود که یک معلمه...

به بچه ها علاقه داشتش. نمونه بارزش هم همین بچه های دور و برش که پسر خاله هاش و دختر خاله هاش بودن، خیلی بهشون اهمیت می داد برای همین بود که همه ی پسر خاله و دختر خاله هاش که از خودش کوچیک تر بودن بهش آجی فائزه می گفتند اونو با نام آجی فائزه صدا می کردند و اون هم آن ها را خیلی دوست داشت و الان هم از دوریش خیلی ناراحت هستند و مدام می گویند: چه جوری دیگه می خواهیم خانه مامان جون جمع بشیم آجی فائزه که دیگه نیست جاش خیلی خالیه. دقیقا چند هفته پیش بود که فائزه برای پسر من و پسر برادر من که امسال هم سال نهم اند، هدایت تحصیلی شون را پر کرد و کلی برای انتخاب رشته براشون راهنمایی کرد.

فائزه برای کارآموزی دو روز به مدرسه دوره راهنمایی خودش می رفت و اونجا درس تفکر به پایه هشتم درس می داد.

از خواهرم شنیدم که مثل اینکه فائزه روز اول که به کلاس رفته بود برای بچه های کلاس پایه هشتم کارتون باب اسفنجی گذاشته بود چون که فاصله ی سنی اونا باهم کم بود خب این هشتاد و دو ای بود اونا هم هشتاد نه ای بودن می خواست که با آن ها رابطه دوستی برقرار کند و بچه های کلاس هم خیلی دوستش داشتند.

در مورد حجاب و به سری مسائلی که انجام آن ها وظیفه ی هر یک از افراد جامعه است، چه مرد چه زن، نظرش این بود که شئونات اسلامی رو همه باید حفظ کنند. نسبت به اوضاع جامعه نگران بود براش مهم بود، در زمان شلوغی ها و اغتشاشات برای من از اوضاع جامعه خیلی میگفت و چادرش هم براش خیلی مهم بود.

چادرش براش مهم بود با اینکه از بعضی حرف ها و رفتارها در مترو یا خیابان می دید و می شنید و می آمد و برای من تعریف می کرد و ناراحت می شد از اون حرف ها و برای من درد و دل می کرد اما تحت تاثیر آن حرف ها قرار نمی گرفت و همچنان روی پوشش محکم بود.

در کل برایش مهم نبود که مثلا حالا دیگران چی می گویند.

خوش پوش بود دوستاش هم حتی حالا حتما اینو می دونن که فائزه با دوستاش هم بیرون می رفت و خوش گذرانی های خودش را هم بالاخره داشت. دوست داشت به روز باشه و چادری خوش تیپ و خوش پوش بود. چند تا چادر هم دوتایی از مشهد سفارش داده بودیم و خریده بودیم و به تمیزی و آراستگی هم اهمیت می داد، یادمه یا روسری اش با کیفاش یست بود یا کیفاش با کفشاش.

### عاشق ولایت بود

در بحث ولایت فقیه، عاشق ولایت فقیه بود چون توی اتاقاش پر است از عکس های رهبر وشهدا.

کتاب زندگینامه رهبر به نام خون دلی که لعل شد خوانده بود و قرار بود به من قرض بدهد و من و و مامانش هم بخوانیم، زندگینامه رهبری برایش مهم بود، برایش مهم بود که در دوران انقلاب چه روزگاری داشته چه سختی هایی رهبر کشیده و دوست داشت همه این ها را بداند، کتاب های شهدا الان روی میز تحریرش کتابخونه اش زیاد هست، الان من خودم به عنوان خاله اش، در فامیل، توی بین دخترهای دور و اطرافمان، دختر هایی هم سن و سال فائزه هستند، من کمتر دختری را دیدم که توی اتاقشان، روی میز تحریرشان، اول عکس رهبر و سردار باشد بعد بقیه وسایل، یعنی من می دانم که عاشق این دو تا نفر بود.

### به دنبال کسب اطلاعات بروز

در بحث های روز جامعه مشارکتش زیاد بود و دائم دوست داشت اطلاعاتش به روز باشد و از جامعه و اوضاع جامعه باخبر باشد که برای مثلا امروز در جامعه چه گذشته یا مثلا حالا امروز چه خبر شده، یادم هست در مهمانی های دورهمی فامیلی که داشتیم، فائزه همیشه بیشتر توجع آقا یون بود یک روز به خواهرم گفتم فائزه چرا همش تو جمع آقا یون هست و در بحث خانم ها شرکت نمی کند، خواهرم رفته بود خانه ارزش پرسیده بود که، مامان چرا همش میری تو جمع مردها میشینی فائزه بهش گفته بود، مامان حرف های شما خانم ها و جمع شما به درد من نمی خوره من حداقل تو جمع آقا یون از دایی هام خیلی چیزها یاد می گیرم.

### خون شهدا پایمال نشود

موضوعی که فائزه به آن خیلی حساس بود این بود که، خون شهدا پایمال نشود، مخصوصا شهیدانی که تو این چند سال و در این این موضوع های اجتماعی و اغتشاشات به شهادت رسیدند و مظلومانه شهید شدند.

همیشه به فکر این شهدا بود مثلا شهید آرمان علی وردی که مظلومانه به شهادت رسید، فائزه همیشه وقتی بهشت زهرا می رفت حتما سر خاک این شهدا می رفت.

فائزه می گفت: این همه شهید دادیم باید این انقلاب را حفظ کنیم و زیر پرچم امام زمان باشیم، خط قرمزش مطمئنا حجابش بود و اگر هم کسی از نظام انتقادی می کرد با روی خوش جوابش را در حد اطلاعات خودش می داد.

### برنامه ریزی برای اهداف بزرگ

اگر بخوام به ویژگی های فردی فائزه را بازگو کنم، باید اشاره کنم که فائزه به شدت مسئولیت پذیری بود، تمام واجباتی که یک بچه شیعه باید انجام بدهد را انجام می داد و

# چطور دانشجو، به این خوبی توانست از استادش سبقت بگیرد؟

مصاحبه با سرکار خانم دکتر منیرالسادات کریمی استاد دانشگاه فائزه

## معلم پرورشی نمونه

من با فائزه جان این ترم کلاس داشتم. بسیار مودب بودند و من می‌دیدم که چقدر در فعالیت‌های غیر درسی دانشگاه و فوق برنامه فعال بود. خیلی با انگیزه و دلسوز بود و من همیشه معتقد بودم که فائزه چقدر معلم پرورشی خوبی خواهد شد و می‌تواند با بچه‌ها ارتباط خوبی بگیرد و بهشون کمک کنه و علاقه‌مندشان کند.

من بچه‌ی زمان جنگ هستم و همیشه حسرت شهادت در دل من بود. شنیدن خبر شهادت فائزه خیلی برایم دردناک بود و ناراحت شدم و همش به این فکر می‌کردم که چطور دانشجو، به این خوبی توانست از استادش سبقت بگیرد؟! من درگیر همین فکرها بودم که دفترم و فعالیت‌های کلاسی فائزه را نگاه کردم و دیدم ایشون حتی یک جلسه هم تاخیر نداشتند و این خیلی برای من عجیب بود. چون این مورد در دانشجوها یک چیز طبیعی و خیلی اتفاق می‌افتد. من تاخیرها را در دفترم ثبت می‌کنم ولی خانم رحیمی اصلاً تاخیر نداشتند.

## هیچ وقت فکر نمی‌کردم!

در این ایام قرار بود من از بچه‌های کلاس امتحان میان ترم بگیرم و نظرم برای تاریخش هم ۱۰ دی بود. وقتی برای نظرسنجی به دانشجوها اطلاع دادم یکی از کسانی که خیلی سرسخت مخالفت کردن خانم رحیمی بودند. گفتند که می‌خواهند اردوی راهیان مقاومت بروند و اون زمان نیستند. بقیه بچه‌ها هم ترغیب شدند و از فائزه اطلاعات اردو و نحوه ثبت‌نام رو پرسیدند. فائزه هم خیلی باحوصله در گروه برایشون توضیح داد. شهادت آرزوی دیرینه‌ی همه‌ی ما هست اما من حقیقتاً هیچ وقت فکر نمی‌کردم و به ذهنم خطور نمی‌کرد که در این عصر و آن هم یکی از دانشجومعلم‌هایم شهید شود. نه آن که ندیده باشم، چون همانطور که گفتم من در زمان جنگ بزرگ شدم و انقدر که آن زمان خبر شهادت اقوام و دوست و آشنا و همسایه شنیده و دیده‌ام، که کاملاً با مفهوم شهید و شهادت آشنا هستم اما این بار فرق می‌کرد.

برایش مهم بود نسبت به کاری که بهش محول می‌شد وقت گذاشته و تا مرحله آخر به نحوه احسن انجام دهد.

فائزه کارهای روزمره خودش را جدی می‌گرفت و با برنامه ریزی پیش می‌رفت و در تقویمش می‌دیدیم که قشنگ برنامه ریزی کرده بود که از کرمان بیاد چی کارا بکند، یعنی کلاً توی تقویمش برنامه ریزی می‌کرد و همه کارهایش را می‌نوشت که فراموش نکند و برای آینده خودش برنامه ریزی‌های زیادی داشت که همه را جلو جلو پیش می‌رفت تا به اهدافش برسد.

فائزه برای نمره ده درس نمی‌خواند که فقط اون واحد و پاس کند، فائزه برای درس‌هایش وقت می‌گذاشت و تلاش می‌کرد که نمره خوبی بگیرد، حتی قبل رفتن به کرمان هم به من می‌گفت: خاله توی برگشت، روزی که از کرمان برگردم امتحان دارم، توی اتوبوس می‌خوانم که رسیدم برم دانشگاه امتحانم را بدم و بعد میرم خانه.

## خادمی

در قسمت‌های مختلف فرهنگی فعالیت داشت، توی مترو با دوستانش یک سری کادو می‌خرید می‌ومد به من می‌گفت، این کادوها رو به خانم‌ها می‌دهند، برای دعوت به حجاب.

در ایام اوج کرونا با خواهرم برا واکسیناسیون عمومی شرکت می‌کردند و به مردم خدمت رسانی می‌کردند

کارهای جهادی را خیلی دوست داشت و شرکت می‌کرد.

تا جایی که برای من تعریف می‌کرد، خادم حسینی‌ه امام رضا بود؛ بدون اینکه اصلاً آموزشگاهی رفته باشه یا دوره دیده باشه طراحی و نقاشی فائزه عالی بود و از همین هنرش در خادمی استفاده می‌کرد.

من یادمه برای پسر، بیست و دو بهمن نقاشی می‌کشید، کاردستی درست می‌کرد خیلی با حوصله بود کلاً و از هنرش در راه کار تبیینی استفاده می‌کرد.

## خستگی ناپذیری

هفته ای دو بار به مرکز پژوهش‌های مجلس می‌رفت، اونجا مشغول بود و کلاً وقت خودش را پر کرده بود؛ یک‌بار ازش پرسیدم خاله پس کی وقت می‌کنی درست را بخوانی؟ گفت خاله شب‌ها درس می‌خوانم و همیشه یادمه می‌گفت خاله کی جمعه می‌شود که من یک دل سیر بخوابم.

فکرهای بزرگی داشت، بیست سال‌اش بود ولی تفکرش اندازه تفکر بیه خانم سی‌ساله بود، البته ناگفته نماند این کارها و فعالیت را انجام می‌داد اما تفریح و خوشگذرانی هم می‌کردند و آدم شادی هم بود، این طوری نبود که مثلاً آدم خشکی باشد خیلی اهل بگو بخند و شاد بود.

## حرف آخر

حرف دل من به خواننده‌های این مطالب این است که من را به عنوان خاله فائزه، کسی که با فائزه به جز رابطه فامیلی، دوست هم بوده است، این است که دغدغه‌های فائزه را دغدغه‌های خودشان بدانند و ادامه دهنده راه‌اش باشند، فائزه همیشه تلاش می‌کرد تأثیرگذار باشد و به نیت دلش برسد، فائزه را همیشه یاد کنند و فراموشش نکنند و ادامه دهنده راه‌اش باشند و بالاخره درس‌شان و رشته‌ای که می‌خوانند را به نیت خدمت به کشور بگذارند.

من مطمئنم که تو کشور ما ایران امثال دخترانی مثل فائزه زیاد است که دیده نشدند و همان‌طور که من، فائزه را بعد از شهادت‌اش شناختم و الان بهش حسودیم می‌شود، بقیه این گل‌ها هم بعداً شناخته خواهند شد و ان شاءالله توی آن دنیا همان طوری که حضرت زهرا(س)، دست فائزه جان را گرفت و گلچین کرد ما را هم شفاعت کند.



# بی‌شילה‌پيله‌ترین دوست دانشگاه‌ام

مصاحبه با زهرا موحدی

## این وظیفه ماست!

آشنایی ما برمی‌گردد قبولی دانشگاه، حال و هوای خاصی بود از همان اول، کم و بیش با فائزه آشنا شدم اما چون اوایل کلاس‌ها مجازی بود، این آشنایی زیاد نبود. تا اینکه کلاس‌های دانشگاه حضوری شد و آشنایی ما هم بیشتر شد. ما یک گروه دوستانه ۱۵-۱۰ نفره بودیم که خیلی در طول این ۵ ترم باهم خاطره ساختیم.

فائزه بی‌شילה‌پيله‌ترین دوستم در دانشگاه بود. هیچی تو دلش نبود. صاف، ساده، پاک و با ایمان بود. هرچقدر بگویم کم گفته‌ام. فائزه خیلی فعال بود طوری که همه همیشه بهش حسرت می‌خوردند که چطور می‌رسید آن همه کار را انجام دهد؟! فائزه بیرون از دانشگاه کار میکرد، در گروه‌های جهادی فعال بود، علاوه بر فعالیت در بسیج دانشگاه عضو بسیج محله‌شان هم بود، در کلاس‌های دانشگاه شرکت می‌کرد. همیشه در جواب ما که می‌گفتم چجوری این همه کار را تنهایی انجام می‌دهی، می‌گفت: این وظیفه‌ی ماست و ما باید فعال باشیم و اطلاعاتمان را بالا ببریم تا بتوانیم تبیین کنیم.

فائزه در همه چیز سر رشته داشت. من هر وقت سوالی برایم پیش می‌آمد یا در مسائل مختلف دچار سردرگمی می‌شدم، پیش فائزه می‌رفتم و از او می‌پرسیدم. معمولا جواب سؤال‌ها را می‌دانست اما اگر هم نمی‌دانست یا شک داشت، خیلی راحت بیان می‌کرد و می‌گفت حتما می‌پرسم و بعدا بهت جواب میدم. انقدر با دلیل و سند و مدرک پاسخ می‌داد که دوست داشتنی همه سؤالات را از او بپرسی.

## جرعت غیبت نداشتیم

فائزه خیلی مهربون و خوش قلب بود. اگر مسئله‌ای ناراحتش میکرد، همان لحظه بیان می‌کرد که مثلا من از فلان رفتار یا حرفت ناراحت شدم یا خوشم نیامد. هیچ وقت کینه به دل نمی‌گرفت که بخواهد بعدا پشت سرت حرف بزند. از غیبت به شدت بدش می‌آمد. وقتی در جمع‌مان حضور داشت جرات غیبت کردن نداشتیم. اگر در بحث غیبتی پیش می‌آمد می‌گفت بیاید پشت سرش حرف نزنیم. من این کسی که می‌گویدا را می‌شناسم. اینطور نیست و خلاصه از آن فرد که در جمع حضور نداشت دفاع می‌کرد.

## خالصانه برای خدا

اصلا تقلب نمی‌کرد. من چندین بار سعی کردم راضیش کنم تا در امتحانات تقلب کنیم اما فائزه می‌گفت من اگر امتحانم را قبول نشوم سنگین‌تر است تا با تقلب نمره بگیرم!

وقتی فائزه شهید شد اولین چیزی که به ذهن من آمد جمله حاج قاسم بود که (تا شهید نباشی، شهید نمیشدی. شرط شهید شدن شهید بودن است). فائزه هم به معنای واقعی کلمه شهید بود که در نهایت شهادت نصیبش شد.

فائزه تمام کارهایش را خالصانه انجام میداد. هر فعالیتی که میکرد، با اخلاص بود و حتی فخر فروشی هم نمیکرد که مثلا من کلی کار انجام میدهم اما شما فعالیتی ندارید! هرکاری میکرد برای رضای خدا بود.

\*فائزه قطعا لیاقت شهادت را داشت و من این فکر می‌کنم که بین همه‌ی ما کسانی که به کرمان رفتیم، فقط فائزه شایستگی مقام شهادت را داشت.

فائزه تمام کارهایش بر اساس برنامه‌ریزی بود. حتی نمازش هم برنامه داشت و تمام تلاشش را می‌کرد که اول وقت باشد حتی اگر همیشه موفق نمیشد.

من معمولا وقتی دانشجویها می‌خواهند به اردویی بروند، باهاشون همکاری می‌کنم اما اگر می‌دانستم در این سفر چنین اتفاقی می‌افتد، به هیچ عنوان اجازه نمی‌دادم و به اندازه خودم جلوی رفتنشان را می‌گرفتم. من همیشه دعا می‌کنم دانشجویهایم سالیان سال عمر با عزت داشته باشند و بتوانند دانش‌آموزان زیادی را پرورش دهند ولی رفتن فائزه خیلی اتفاق ناگهانی و درد سنگینی برایم بود که من هرگز فکرش را هم نمی‌کردم.

## فائزه فرق داشت

حقیقتا من خودم بعد از شنیدن خبر شهادت فائزه خیلی به این موضوع فکر کردم که بین این تعداد از دانشجویان که به کرمان رفتند، فائزه چه تفاوتی با بقیه داشت که باعث شهادتش شد؟ فائزه مودب و درس‌خوان بود؛ آروم بود و همیشه یک لبخند ملیح داشت. هیچ وقت یادم نمی‌آید من بابت گوش ندادن درس با صحبت کردن با دوستانش بهش تذکر مستقیم داده باشم. از این دانشجویها ما در دانشگاه فرهنگیان بخاطر گزینشی که انجام می‌شود خدایا شکر زیاد داریم اما من به این نتیجه رسیدم چیزی که باعث تفاوت فائزه با بقیه شد این بود که آدم‌ها ریز به ریز و آرام آرام خودشان رو از بقیه جدا می‌کنند و دقیقا فائزه ذره ذره و با رفتارهای کوچک و غیر محسوس از بقیه جدا شد و اوج گرفت. فعالیت‌هاش در محیط بیرون و دانشگاه، تلاشش برای حفظ چادر و ترغیب بقیه به حجاب، تلاشش برای خوب بودن باعث تمایزش شد.

## عاشق امام حسین(ع)

فائزه اولین نفری بود که خیلی سفت و سخت جلوی امتحان میان‌ترم را بخاطر تداخلش با اردوی راهیان مقاومت گرفت؛ در صورتی که شاید اگر من سخت‌تر برخورد می‌کردم، بقیه بچه‌ها از رفتن به کرمان پشیمان میشدند و اصراری نمی‌کردند. فائزه برای رفتن به کرمان خیلی جدی بود. طوری که احساس می‌کنم اگر من قصد گرفتن امتحان میان‌ترم را هم داشتم، باز هم فائزه به کرمان می‌رفت.

من می‌دانستم که فائزه عاشق امام حسین(ع) و شهید حاج قاسم سلیمانی است. عشق مدام به یک چیزی در نهایت تو رو به معشوق میرساند و فائزه هم به نظر من بخاطر استمراری که داشت به هدفش رسید. شاید بشه گفت دلیل جاماندن ما همین صفر و صدی بودنمان در اعتقادات هست، یک زمانی خیلی شور و هیجان داریم و بعدا هم سریع سرد می‌شیم اما فائزه به شدت سر عقایدش محکم بود و می‌دانستم چطور برایش تلاش می‌کند، همین آرام و مداوم بودن در مسیری که گام برداشته بود باعث موفقیتش شد.

به هیچ عنوان وقتش را به بطلالت نمی‌گذرند. فائزه دغدغه‌مند بود. حتی وقتی سر کلاس هم بودیم فعال بود و دغدغه داشت که ارائه‌ها و مسئولیت‌هایی که دارد را به بهترین نحو انجام دهد و به شدت به کمک کردن علاقه‌مند بود.

## دیدنی، بالاخره رسیدیم

خداروشکر با فائزه خاطرات زیاد و قشنگی دارم اما زیباترین آن‌ها برام سفر مشهد است. باهم زیارت میرفتیم و من یادم است روز آخر سفر خیلی غرمی‌زد. چون موزه هم رفتیم و کلا در آن روز سه ساعت خوابیده بودیم. من بابت خستگی و کمبود خواب و گرسنگی گله می‌کردم اما فائزه اصلا بهانه نمی‌گرفت و می‌گفت زهرا بعدا اینها برامون خاطره میشه.

حتی کرمان هم که رفتیم من ناراحت بودم که چرا بعد از ۱۸ ساعت در راه بودن حالا یک‌راست باید سر مزار برویم در حالیکه نه استراحت کردیم و نه چیزی خوردیم! اما فائزه بی‌نهایت خوشحال بود و گفت اتفاقا خیلی خوبه الان می‌رویم سر مزار حاجی، سبک می‌شویم و بعد می‌رویم خوابگاه. اونوقت تو هرچقدر دلت خواست استراحت کن.

آخرین خاطره‌ای که از فائزه دارم این بود که از اتوبوس پیاده شدیم و من رو بغل کرد و گفت دیدی بالاخره رسیدیم!

## رفیق شهیدم

خیلی دلم برات تنگ شده فائزه. همش حسرت لحظه‌های آخری که باهم داشتیم رو می‌خورم که چرا بیشتر پیشت نبودم و از یه جایی به بعد از هم جدا شدیم و تو تنها موندی؟! شاید اگر پیشت بودم این اتفاق نمی‌افتاد. البته که شهادت قسمت تو بود و به آرزوت رسیدی. خیلی برام دعا کن و قول بده اون دنیا شفاعتم کنی.

## به دور از ریاکاری و دورویی

مصاحبه با مهدیه دارینی

### حتما سه تایی!

دقیق یادم نمی‌آید که چطور باهم دوست شدیم اما اوایلش ما یک گروه ۱۰-۱۵ نفره در دانشگاه بودیم. به مرور این گروه تقسیم شد و تعداد کمتر و کمتر شد. به طوری که در نهایت من و ریحانه (وطن‌آرا) و فائزه باهم ماندیم و صمیمی‌ترین دوست‌های هم در دانشگاه شدیم. اکثر برنامه‌هایمان باهم بود. دوره‌ها و برنامه‌ها را به هم خبر میدادیم و تمام تلاشمان این بود که سه‌تایی باهم باشیم. دوره معلم راوی که ثبت‌نام کردیم، من و فائزه قبول شدیم اما ریحانه قبول نشد. ولی ما برایمان مهم بود که حتما سه‌تایی باهم باشیم و به همین خاطر با مسئولش صحبت کردیم تا ریحانه را هم قبول کنند. میخواستیم برای آموزش‌ها و تقسیم کارها راحت‌تر باشیم بخصوص اینکه معلم راوی یک دوره ۲۰ روزه بود. اولین کتابی هم که در دوره معلم راوی بهمون معرفی کردند، حجم زیادی داشت و ما بین خودمان تقسیم کردیم. فائزه ۴ فصل اول را برداشت، ریحانه ۴ فصل دوم و من هم ۴ فصل سوم را خواندم. قرار بود هرکس قسمتی که مشخص کرده را بخواند بعد داخل گروه با ویس خلاصه‌اش را بیان کند تا بقیه هم متوجه شوند و یاد بگیرند.

### بریم تا بدانند ما هنوز هستیم

دقیقا یادم نمیداد که باهم دوست شدیم اما از یه زمانی به بعد، به خودم اومدم و دیدم با فائزه و ریحانه خیلی صمیمی شده‌ام. حتی باهم برنامه ریخته بودیم که

خانه هم برویم و شب بخوابیم. قرار بود اول هم از خانه فائزه شروع شود. که صبح روز بعدش وسایلشان را جمع کنیم و بریم کنار دریاچه چیتگر فائزه می‌گفت لب دریاچه معمولا چادری‌ها نیستند و اتفاقا ما باید بریم تا ما را ببینند و بدانند ما هم هنوز هستیم و تعجب نکنند. چون اتفاقا ما هم اهل تفریح و خوش‌گذرانی هستیم.

فائزه اصلا دو رو و ریاکار نبود. اینطور نبود جلوی من یک جور رفتار کند اما اون شکلی نباشد یا بعدا پشت سرت حرف بزند. هر مشکلی بود با خودت صحبت می‌کرد و آن را حل می‌کرد.

## روان‌نویس صورتی

فائزه درون‌گرا بود اما پرور احساسات داشت. ما می‌دانستیم در مکان‌های معنوی نباید باهاش صحبت کنیم چون خیلی تو خودش بود و معمولا جلوتر از ما راه می‌رفت یا می‌رفت یک گوشه خلوت پیدا کند. ما هم یکبار باهاش بحث‌مان شد و من و ریحانه گفتیم ما حرف نمی‌زنیم ولی سه‌تایی باهم خلوت کنیم و از هم جدا نشویم.

فائزه ذوق و خوشحالی اش رو اصلا قایم نمی‌کرد. حتی با کوچکترین چیزها هم خوشحال می‌شد. من چند هفته پیش بیرون رفته بودم و از یک خودکار روان‌نویس صورتی خیلی خوشم آمده بود. سه تا برای خودم و ریحانه و فائزه خریدم. فائزه انقدر برای برای اون روان‌نویس ذوق کرد که گفت می‌گذارمش تو جامدادیم و هروقت چیز مهمی خواستم بنویسم، با این می‌نویسم. من روان‌نویسم رو خراب کردم بعدا که بعضی وقت‌ها ازش می‌خواستم بگیرم تا بنویسم فائزه میگفت مهدیه این هدیه‌ست دیگه! هی ازم نگیر، مال خودمه.

## اول مادر

اوایل می‌گفت من کتاب‌ها رو به مادرم میدهم بخواند و اگر قشنگ بود یک خلاصه برابم بگوید تا منم بخونم. مثلا کتاب هواتو دارم را سر مزار شهید عبداللّهی بهش معرفی کردم و گفتم این کتاب خیلی قشنگه و هنوز هم خانم این شهید ناشناخته هستند و کسی اسم ایشان را هم نمی‌داند. من کتابش را دارم بهت میدهم بخوانی. فائزه کتابم را گرفت و اول به مادرش داد. گفت مادرش خیلی تعریف کرده و حالا که دو نفر خوششان آمده و تعریف کردید من هم می‌خوانم.

فائزه چون معمولا چندتا کتاب رو باهم شروع می‌کرد و سرش شلوغ بود، کتاب‌های متفرقه را ترجیح می‌داد وقتی چند نفر تعریف کردند و پیشنهاد کردند بخواند تا کتاب مفید بخواند. خیلی اهل فیلم و سریال بود و سینما را خیلی دوست داشت ولی اینطور نبود که فیلم و سریال را صرفا ببیند. باهم تحلیل می‌کردیم و اگر ارزش دیدن داشت، به هم معرفی می‌کردیم. معمولا فیلم و سریال‌های ایرانی میدید و خارجی دوست نداشت. همه فیلم‌های نمایش‌خانگی را دیده بود.





# می خواهیم از کرمان ۱۴۰۲ روایت کنم...

ساعت ۱۶ روز ۱۲ دی ماه، ۳ اتوبوس اول به مقصد کرمان حرکت کرد اما ۲ اتوبوس دیگر به علت تأخیر ساعت ۲۰ به سمت کرمان راهی شدند. ساعت ۸ صبح روز ۱۳ دی ماه، ۳ اتوبوس اول ما رسید؛ اما به تبع ۲ اتوبوس آخر دیرتر می رسیدند. (من هم در یکی از همان دو اتوبوس و اتوبوسی که شهیده فائزه در آن بود حضور داشتم.)

چون بچه های ۳ اتوبوس اول زودتر رسیدند به یکی از خدام گفتم از بچه های کرمان جویا شود، سین برنامه امروز به چه صورت است. بعد از یکی دو ساعت تماس گرفت و گفت ساعت ۱۳:۴۵ از اسکان دانشگاه فرهنگیان شهید باهنر کرمان حرکت به سمت گلزار هست.

با توجه به توقف های گوناگونی که بین راه داشتیم، متوجه شدیم تازه ساعت ۱۳:۴۵ به اسکان کرمان می رسیدیم و اگر مقصد اول ما اسکان باشد، قطعاً به دلیل اینکه بچه ها می خواهند کمی استراحت کنند به گلزار خواهیم رسید؛ برای همین تصمیم گرفتیم مستقیم راهی گلزار شویم. نزدیک گلزار شدیم و ترافیک شروع شد، تقریباً نزدیک ساعت ۱۴:۳۰ بود که بالاخره از اتوبوس پیاده شدیم. با یکی از خدامی که صبح رسیده بودند تماس گرفتم تا مطلع شوم به سمت گلزار آمدند یا خیر. گفت: ما تازه اتوبوسمون اومده تا ۲، ۳ دقیقه دیگه حرکت می کنیم.

وقتی از وضعیت ۳ اتوبوس اول مطلع شدم با دومین اتوبوسی هم که همراه خودم بود تماس گرفتم که آن ها هم گفتند در ترافیک گلزار هستند. از وضعیت همه که مطلع شدم؛ بچه های اتوبوس را جمع کردیم و مثل کاروان اربعین شروع به پیاده روی کردیم تا همدیگر را گم نکنیم. یک خادم آقا جلوی کاروان، جلوتر از بقیه خواهران و یک خادم آقا انتهای کاروان، عقب تر از بقیه خواهران؛ خودم هم جلوی کاروان بودم، یک خادم دیگر هم وسط کاروان بود و فائزه عزیزمان که مثل اینکه او خادم واقعی بود، انتهای کاروان قرار داشت.

پیاده روی را آغاز کردیم و اولین جایی که توقف کردیم موبک پذیری بود که بچه ها شربت بخورند و بعد از ۵ دقیقه دوباره راهی شدیم، اول گلزار ایستادیم و به بچه ها گفتیم قرار همگی ما ساعت ۱۶:۳۰ در همین موقعیت و دوباره حرکت کردیم.

اتمسفر آنجا به شکلی بود که انگار در مشایه هستی و در راه نجف به کربلا نفس می کشی، همه در حال و هوای خودمان بودیم و از بوی اسپند، آن جمعیت و آن حس و حال بچه های کاروان به وجد آمده بودیم. مطمئن بودم اربعین برای همه تداعی شده ولی این لذت طولی نکشید که...

ناگهان صدای انفجار اول به گوش رسید، وقتی به عقب برگشتم، دیدم پشتم دود و مردمیست که سر از پا نمی‌شناسد و صدای مامورها می‌آید که می‌گویند فرار کنید، اینجا نمانید، به داخل جنگل بروید و صدای فریاد جانسوز مردم و یاحسین یا حسین گفتن‌هاشون قلب من را می‌سوزاند. وقتی از بین آن همه دود کمی بیشتر دقت کردم متوجه شدم یا صاحب زمان، مردم بر زمین افتادن و در خون خود می‌غلتنند؛ همه این‌ها فقط در ۳۰ ثانیه اتفاق افتاد (کرمان شده بود واقعاً کرېلا...) آنجا کرېلا را حس کردم، آنجا عاشورا را حس کردم!

وقتی متوجه شدم که بچه‌های کاروان به سمت جنگل فرار کردند بین دو راهی مجروحین و بچه‌های خودم قرار گرفتم که فی الحال اولویتم بچه‌های خودم بودند. قطعاً اگر کسی همراهم نبود به کمک مجروحین می‌رفتم اما اهم من، دانشجو معلمان بودند.

برای اینکه بتوانم بچه‌ها را آرام کنم به سمت جنگل دویدم اما از ۳۶ نفر فقط ۶ نفر را در لحظه اول توانستم پیدا کنم که به بچه‌ها گفتم با کسانی که نیستند تماس بگیرید اما آتن‌ها رفته بود! گفتم آنقدر تلاش کنید شاید آتن‌ها برگشت و توانستیم ارتباط بگیریم.

به یکی از بچه‌ها هم گفتم سریع به بقیه اطلاع بده به سمت گلزار نیان و برگردند، خطرناکه!

برادران هم گفتند که به آن سمت جنگل که امن‌تر هست برویم تا از در امان بودن جان چند عزیزی که همراه ما بودند خیالمان راحت شود و به دنبال بقیه بگردیم.

وقتی در آن نقطه‌ای که از همه جا امن‌تر بود رسیدیم بالاخره کم‌وبیش آتن‌ها برگشت. به بچه‌ها گفتم به خانواده‌ها تون خبر بدید که نگران حالتون نشوند و به یکی از بچه‌ها که برگشته بود اسکان گفتیم اسامی که برات می‌فرستیم هستند، بقیه نیستند؛ تماس بگیر با آن‌ها و به ما خبر بده.

او تماس می‌گرفت، ما هم دست روی دست گذاشتیم و با بچه‌ها تماس می‌گرفتیم؛ بچه‌ها را یکی‌یکی پیدا کردیم. هر کدام به یک طرف فرار کرده بودند که برادرانمان به دنبالشان می‌رفتند و آن‌ها رو پیش ما می‌آوردند.

در همین حین صدای انفجار دوم به گوش رسید. دیگر به وضوح ترس و اضطراب را از چشمان بچه‌ها بیش از پیش مطلع می‌شدم. اما خودم را نباختم چون اگر من هم خودم را می‌باختم کاروان بهم می‌خورد، با بقیه خدام سعی می‌کردیم با بچه‌ها شوخی کنیم تا فضا رو تغییر دهیم. وقتی همه جمع شدند، تصمیم گرفتیم به سمت خیابان اصلی حرکت کنیم تا چند نفری که در خانه مردم مهربان کرمان پناه گرفته بودند را بیاوریم؛ در همان لحظه‌ها بود که بچه‌ها گفتند فائزه رحیمی نیست!



گفتم مداوم تماس بگیرید تا جواب بده قطعاً جایی پناه گرفته و بچه‌ها شروع کردند به تماس گرفتن. در انتظار آن چند نفر بودیم تا ببینند که تلفن یکی از بچه‌ها زنگ خورد، یکی از دوستان فائزه بود. به ما گفت آقایی گوشی فائزه را پاسخ داده و گفته فائزه شهید شده و در بیمارستان باهنر هم هست.

وقتی خبر را شنیدم زمین دور سرم چرخید، فقط با خودم ذکر یازها می‌گفتم تا شاید این خبر دروغ باشد. گفتم حاجی تا اینجا بچه‌ها را خودت آوردی نه ما، تو را به ۳ ساله امام حسین قسم می‌دم که این خبر کذب باشد. سراسیمه به سمت یکی از برادران رفتم و به ایشون اطلاع دادم که چه خبری به دست ما رسیده؛ گفتند: امکان نداره همچین اتفاقی افتاده باشه، شماره‌اش رو بدید تماس بگیرم. ایشون تماس گرفت، بنده هم تماس گرفتم اما پاسخی نداد. قرار شد بچه‌ها را به سمت اسکان ببریم و سپس خودمان به بیمارستان باهنر برویم تا از آنجا جویا شویم اما به خاطر وضعیتی که در آنجا حاکم بود اجازه ندادند تا همراهشان به بیمارستان بروم و من هم با بقیه به اسکان برگشتم، خیلی برایم سخت بود.

مدام گوشیم زنگ می‌خورد همه دنبال فائزه بودند. هر دقیقه یکسال می‌گذشت. هر یک ثانیه ۱۰ سال من را پیرتر می‌کرد. خیلی التماس بابا علی رو کردم که فائزه زنده باشد. (که البته فائزه زنده‌تر از همیشه هم برگشت...) مداوم پیگیری می‌کردم آیا خبری شده یا خیر؛ می‌گفتند اگر خبری شود اطلاع می‌دهیم.

زمان برایم سخت می‌گذشت، خیلی سخت. دلم می‌خواست خبر دروغ باشد. دلم می‌خواست برادرها با فائزه برگردند. اما بالاخره تلفنم زنگ خورد! حقیقتاً دلم لرزید؛ در تمام دوران مسئولیت این اولین باری بود که به‌وضوح ترسیده بودم. تلفن را پاسخ دادم، یکی از برادران بود. گفتند بیایید جلوی در دانشگاه. گفتم حراست اجازه نمی‌دهد شما تشریف بیارید؛ وقتی داخل آمدند هر لحظه که به ایشون نزدیک می‌شدم نفسم بیشتر می‌گرفت، دستانم بیشتر می‌لرزید، توانایی راه رفتن نداشتم؛ پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ گفتند: شهید شده!

نفسم بند آمد دیگر نفهمیدم که چه اتفاقی افتاد، در آن لحظه از خدا می‌خواستم جانم رو بگیرد اما این خبر واقعیت نداشته باشد. برایم باورنکردنی بود. نمی‌توانستم بپذیرم. هنوز هم نمی‌توانم...

اگرچه فائزه عاقبت بخیر شد، به آرامش آغوش حضرت زهرا رسید، گرچه زمان دیدار با حضرت ولیعصر برای او فراهم شد.

اما به معنای واقعی از این درد بزرگ، درد جانسوز فرو ریختم. برایم سخت بود، خیلی سخت و هنوز هم سخت هست. هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. فقط دعای فائزه احتمالاً دواي دردم باشد.

روایت کردن و دوباره بازگو کردن این حادثه برایم به معنای مرگ تدریجی بود و هست. با اینکه چندین و چندبار تکرار روایت نفسم را می‌گیرد اما تصمیم گرفتم اینجا روایت کنم چون روایت‌های جعلی زیاد شنیده بودم که اصلاً واقعیت ندارند.

**” درد فائزه برای ما درد بزرگیست اما امروز بیشتر از گذشته جمله امام خمینی (ره) را فهم کردم:**

**(بریزید خون‌ها را؛  
زندگی ما دوام پیدا  
می‌کند. بکشید ما را؛  
ملت ما بیدارتر  
می‌شود. ما از مرگ  
نمی‌ترسیم.)**



### بسم رب شهدا و الصدیقین به نام آن که فرصت داد ما را

سلام و رحمت، محدثه زارع هستم، مسافر دیار سردار دل‌ها، مجروح و مریضی او، با افتخار هم‌سفر شهیده‌ی پاک‌منش سعادت‌مند، و ان شاء الله با یاری او و فرمانده‌اش، ادامه دهنده‌ی مسیرشان....

در شرح این سفر پرخطر عشق، می‌توان کتاب‌ها نوشت، می‌شود از نسیبیه تهران به راه افتاد، از اصفهان و یزد گذر کرد و در کرمان بارها به عشق رسید؛ اما چه کنیم که قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز...!

سفر ما با ۴ ساعت تاخیر شروع شد که در اتاق بسیج با خنده و شوخی گذشت، خنده‌هایی که به یادگار ماند.

زهرار شریف دینی (دوست صمیمی فائزه و همراه من در بیمارستان) برگه‌ای را جلویمان گذاشت که زیر عکس مزار سردار دل‌ها با خط قرمز، نوشته بود: سلام ما را برسان...؛ که پایینش جای دل‌نوشته‌ها بود. کمی برایم ابهام داشت که چه کسی سلامان را به چه کسی برساند؟ سوالی که بعدها با حسرت، پاسخش را یافتیم.

خیلی فکر کردم که چه بنویسم، منتظر جملاتی بودم که از دل برآید، بالاخره با اشاره به عنوان «سرباز» روی مزار حاج قاسم که وصیتشان بود، نوشتم: ز عناوین جهان نوکری ات ما را بس...، خودمانیم، ادعا بود...، گفته‌ی حضرت آقا را نوشتم: به قله‌ها نزدیک شده ایم، نباید خسته بشویم...، و حالا آن را خیلی بهتر درک می‌کنیم. آن‌جا که بدجور خسته شدیم؛ اما دست به زانوهای گرفته، بلند شده و ادامه دادیم و خواهیم داد. نوشتیم: یاد انگشت‌تو، شده داغ ما... و بعدها داغی که به خروش و تلاطم وا می‌دارد، را به عمق جان درک کردم.

درحالی که گاهی لم داده، پاها را دراز کرده و بلند می‌خندیدیم، فائزه خانم روی دوزانو و مودب نشسته بود. یکی از دوستان کلیبی را نشان داد که شخص با سادگی خطاب به حاجی می‌گفت: «خوش به حالت، به آرزوت رسیدی...». در چند موقعیت دوستان این جمله را با حالت بازه‌ای تکرار کرد و ما می‌خندیدیم. شاید

بعدها معنای واقعی اش را درک کردیم، «خوش به حالت» را و «رسیدن» را.

فائزه خانم با یکی از بچه‌ها شروع به صحبت درباره دوره‌ای کردند و از صحبت‌هایشان متوجه‌ی حجم زیاد فعالیت و دغدغه‌مندی‌شان شدم. با خود گفتم چه قدر بچه‌های فعالی داریم. بعدها خیلی بیشتر به او که اهل زمین نبود، افتخار کردم.

اولین و آخرین عکس زندگی‌ام را با فائزه خانم به طور دسته‌جمعی انداختم. الحمدلله برای این توفیق، آن زمان با ایشان و زهرا آشنایی چندانی نداشتم. آن‌طور که بعداً متوجه شدیم، گویی کارورزی را در یک مدرسه گذرانده بودیم؛ مدرسه «شهدای مدافع حرم»...

ادامه انتظار را در حیاط دانشگاه و حراست گذرانیدیم. از برگه‌ای که روی پارچه‌ای در حیاط دانشگاه نصب شده بود عکس گرفتم؛ نوشته بود: «بابا آقای اصغر، زشته! منو می‌خوای بترسونی از دو تا گلوله؟!»

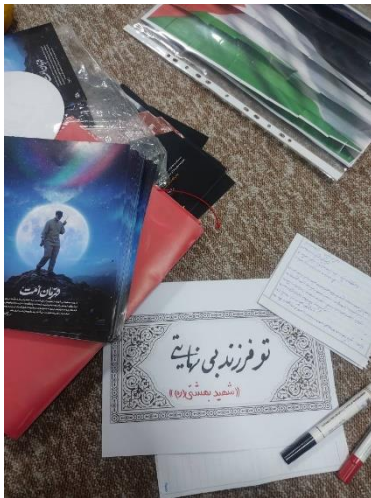
ما را ثنائین مردی بودیم، «مرد میدان واقعی!» کسی که این جمله را به شهید اصغر پاشاپور گفته بود. به فکر فرو رفتم، چطور می‌شود کسی آن‌قدر نامحدود باشد، آن‌قدر آرومانش والا باشد و به بالا وصل باشد، که از چیزی ترسد؟!

به یاد شعری که شهید مصطفی صدر زاده خوانده‌اند می‌افتم: اتل متل توتوله، چشم تو چشم گلوله، اگه پاهات نلرزد، نترسیدی قبوله....

بالاخره اتوبوسمان پس از آن‌همه تاخیر که حکمتش را نمی‌دانستیم، رسید. سوار شدیم و مستقر شدیم. من کجا بودم؟ دو صندلی عقب‌تر از فائزه خانم اما خیلی عقب‌تر....

با زینب میرسلطانی (دوست راهبانی‌ام) از خاطرات راهبان نور و صاحب کرامات بودن شهدا گفتیم. در سفر راهبان نور سال گذشته، اتفاقی عجیب در مکانی در شلمچه برای چند نفر از بچه‌ها رخ داده بود؛ از آن‌ها که شاید در وهله اول باور نکنی و بخواهی توجیه کنی. آن زمان که آن را برای زینب تعریف کردم، در بهتی عجیب فرو رفته بودیم و کلی صحبت کردیم. با تعجب درباره جملاتی که در آن موقع در دفترچه‌اش می‌نوشت، صحبت کرد. خلاصه در اتوبوس به طور ناگهانی و بی‌ربطی درباره دفترچه‌اش پرسیدم و او گفت دفعه‌ی بعدی که به راهبان نور رفته، آن را در همان مکان گم کرده است و انگار غیب شده. با اطمینان گفتم: «می‌دونی، بعضی چیزها متعلق به این دنیا نیستن، این‌جا هم نباید بمونن؛ و نمی‌مونن.» منظورم این بود که این‌جا برای داشتنتان پست است. آن موقع خودم هم درست متوجه نشدم یعنی چه، و چرا آن را گفتم.

عکس سردار در تاریکی شب، کنار چراغ‌هایی که از دور سوسو می‌زدند، روی شیشه اتوبوس می‌درخشید. از کنار بهشت زهرا گذشتیم و به امام خمینی (ره) و شهدا سلام دادیم.



کم‌کم پخش مداحی‌ها شروع شد، بالاخره ولادت مادر (س) بود، خوب می‌خرید فرزندان را؛ نمی‌دانستیم بهترین‌ها را با دقت گلچین می‌کند. شاد بودیم به شادی اهل بیت، روی خوش زندگی بود، آن هم در مسیر دیار سردار؛ آقای محمود کریمی می‌خواندند؛ بگو سرتو به زیر پام بذار، اگه نداشتم؛ بگو فلک رو شونه هات ببر، اگه نبردم؛ بگو تا آخر آسمون برو، اگه نرفتم؛ بگو برام بمیر، اگه نمردم...؛ از نظر ما کمی مسخره بود اما برای یکی که تک تک جملات مداحی مادر دریا را عملی کرد، شاید نه.

شروع به فیلم گرفتن کردم، چرا؟ نمی‌دانم، شاید برای نمک پاشیدن یا تسکین زخم این روزهایم. شاید برای مردن و زنده شدن با دیدنش. مداحی دیگری پخش شد: مست نجف، آقای حائری می‌خواند؛ پس مست بشید برید روی ابر، به روی عرش اعلا، در خونه‌ی زهرا (س)...؛ به بالا رفتن بال می‌خواست، مگر نه؟ آن هم در ولادت حضرت زهرا (س)... ما نداشتم. این بار هم همه به جز یکی.

آقای مطیعی می‌خواند: آوای رجال صدقوا به دل ماست؛ زیباتر شویم، آن دم که پر پر باشیم... باید درست گوش می‌دادیم؛ مثل فائزه.

عده‌ای برای فاطمه، جلویی من که بین من و فائزه بود، تولد گرفتند. بعد از سر و صداها، یکی از بچه‌ها گفت: ایشالا همین جمع، باهم، کر بلا... ما همه گفتیم: ایشالا. در فیلم موجود، فائزه خانم این‌جا می‌گوید: «ایشالا فتح قدس!!» و باری دیگر تکرار می‌کند.

زمان می‌گذشت؛ هوا خیلی گرم بود، تقریباً همه اعتراض می‌کردند. دوست فائزه بلند گفت ما داریم این‌جا یخ می‌زنیم. از تعجب سر بلند کردم تا علت را متوجه شوم، متوجه



راه افتادیم. در مسیر زهرا شریف بلند پرسید: شهید خانم دانشجو معلمی می‌شناسید که اهل تهران باشه؟ فائزه خانم گفت: شهید ناهید احمدی مقدم.

زهرا گفت: نه اون اهل خرم‌آباد. فائزه فکری کرد و گفت: نمی‌شناسم. بقیه هم همین‌طور. کسی هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که آن شهید، خود او خواهد بود؛ همین قدر ساده، همین قدر سخت.... گاهی آن جمله‌ی شهید امیر حاج امینی به چشمم می‌خورد: «خداگونه شدن، مشقات و مصائب دارد». هربار متأثر شده و سعی می‌کردم صبر را بیشتر کنم. به نظرم این روزهای سخت تاریخ، همه بیشتر به یادآوری آن نیاز داریم.

اطراف یزد به حرم شهدای گمنام رسیدیم، و رزق چای و شیرینی گرفتیم و شاید کسی آن‌جا رزقی دیگر هم دریافت کرد. زینب می‌گفت این‌جا شهر شهید محمدحسین محمدحسینی هست.

برای نماز ایستادیم، من به دنبال چیزی می‌گشتم و نرسیدم برای نماز، با خود گفتم وقتی رسیدیم می‌خوانم. اشتباه کردم. گاهی چه فکر می‌کنیم و خدا چه می‌خواهد. آن روز و روز بعدش نتوانستم نمازی بخوانم.

بنا بود ابتدا به خوابگاه برویم. اتوبوس قبلی که رودتر رسیده بود آن‌جا بود اما با توجه به تاخیرها، برنامه تغییر کرد و قرار شد ما ابتدا به گلزار شهدا برویم، بعد به خوابگاه رفته و ناهار بخوریم. کم‌کم به گلزار رسیدیم؛ بعد از آن مسیر طولانی و سخت، پراز شوق و ذوق.... در ترافیک مسیر گلزار، تابلویی که در تهران هم امثالش دیده می‌شد را دیدم، عکس

مردی فلسطینی که کودک از دست داده اش را

در ادامه گفته می‌شود: ای انسان! خودت را به دست جریان‌ها و حوادث نسپار، خدا تو را آفریده است که به وجود آورنده‌ی جریان‌ها باشی، نه تسلیم شونده در برابر جریان‌ها. شهید بهشتی با اقتدار مخصوص به خود ادامه می‌دهند:

شهادت برای ما و این ملت عزیز یک آرمان مطلوبه، یک معشوقه، تو داری ملت ما رو به شهادت و کشته شدن در راه خدا تهدید می‌کنی؟ شنیده‌ای عاشقی رو از معشوق خودش بترسون؟!

در ادامه گفته می‌شود: ما شهیدان را از دست نداده ایم، بلکه آن‌ها را به دست آورده ایم؛ ما روزی به دست می‌آییم که شهید بشویم....

دکلمه‌ای از سیدرضا نیمانی پخش شد؛ با نام: بسم الله قاصم الجبارین، نامه‌ای از یک سرباز ایرانی.... درباره‌ی چه بود؟ توصیف دنیای پس از ظهور، وضعیت بی‌نظیر خاورمیانه و نابودی ابرقدرت‌های پوشالی، نماز جماعتی به امامت صاحب الزمان (عج) از مسجد کوفه تا مسجد الاقصی، زندگی شیرین مستضعفان جهان و هرچه زیبایی و آرامش که می‌توان متصور شد. گوش می‌دادم و اشک می‌ریختم. قلبم از تصورش به پرواز درآمده بود. تجسمش از قشنگ‌ترین احساساتی بود که تجربه کردم و با تمام وجود آن روزها را که وقوعش ان شاء الله خیلی نزدیک است، آرزو کردم.

شنیدن این دکلمه پیشنهاد می‌شود، تک به تک جملاتش حماسه‌ای به شکوه‌مندترین حالت ممکن است. متوجه شدیم اتوبوس گازوئیل تمام کرده است. دیگر واقعا نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم؛ با خود گفتم این اتفاقات حتما خیر است و حکمتی دارد و آرام شدم. این روزها بیشتر از قبل این جمله را می‌گویم؛ چون به تجربه‌ی تلخی به طور عمیقی برایم اثبات شد؛ اما تفاوتی با قبل دارد و آن این‌که خاطرم باشد شاید حکمت خدا با خواسته‌ی ما مطابق نباشد؛ باید دم نزنم و فقط سر تسلیم فرود آورم؛ چون اوست که خیرها را می‌بیند. آن‌جا و آن زمان با خود گفتم شاید مثلاً قرار بوده اگر رودتر برسیم برای ما اتفاقی بیفتد.... این روزها حواسم را بیشتر جمع می‌کنم که شاید طبق خیر و صلاح خدا، نتیجه تلخ باشد و خوشایند من نباشد؛ و اتفاقا، اتفاقی بیفتد. اما، چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور! سخت است به آن عمل کردن، اما بندگی خالصانه شیرین‌تر است.

در نمازخانه‌ای استراحت کردیم و مدتی بعد به

شدم فائزه و دوستش پشت یخچال هستند. فائزه را دیدم که هیچ چیزی نگفت و همان‌طور که چیزی رویش انداخته بود و سرش به پشتی تکیه داده شده، همان‌طور ساکت ماند و تا آخر مسیر هیچ غر زدن از او نشنیدم.

تا نزدیکی‌های صبح بعضی خوابمان برد و بعضی نه. برای نماز و.. چندجا در راه ایستادیم. از شهرهای مختلف می‌گذشتیم. نزدیک طلوع آفتاب شد، باتوجه به آهنگی از حامد زمانی که پخش شد، در یادداشتی نوشته‌ام:

صبحت به خیر آقای من، آقای دلتنگی...

من دور افتادم ازت، اما تو نزدیکی

امروزمو با تو شروع کردم، که اینجا...

خورشید کم‌کم بالا می‌آمد، از پشت شیشه‌ی نه چندان تمیز اتوبوس و کنار برگه‌ای که روی آن از شهید بهشتی (ره) نوشته شده بود: تو فرزند بی‌نهایتی.... عکسی از این صحنه انداختم. معاونت فرهنگسازی خواسته بود آن را خطاطی کنم؛ آن زمان برایم ابهامی به وجود آمد که منظور از این سه کلمه چیست و خطاب به کیست؟ از آن سوالات بود که بعدها پاسخش را یافتیم.... به علاوه جمله‌ای از شهید امیر حاج امینی را باید می‌نوشتیم؛ خداگونه شدن، مشقات و مصائب دارد. اتفاقی بود؛ نه! مثل تمام اتفاقاتی که رخ داد، مثل تک تک جزئیات؛ انتخاب شده بود.



بعدها آن سخنان کامل شهید بهشتی را گوش دادم؛ ای انسان! در هیچ نقطه‌ی حقیری توقف نکن؛ حرکتت را به سمت تعالی ادامه بده؛ بدان برای تکامل و رشدیابی تو، مرزی وجود ندارد...؛ و بعد گویی که حجت را تمام کنند و طوری که قلب انسان می‌ریزد، می‌گویند: تو فرزندی بی‌نهایتی!....

روی دست گرفته و فریاد می‌زد؛ کنارش قسمتی از وصیت حاج قاسم بود؛ سلاح به دست گرفتم برای آن آواره‌های درحال فرار و تعقیب. جمعیت روانه به سمت گلزار را می‌دیدم، گمان آن تعداد را نمی‌بردم. زینب از شهدای صاحب کرامات در گلزار شهدای کرمان می‌گفت و این‌که حاج قاسم هرکجا اراده می‌کردند، تدفینشان می‌کردند، علتی داشته که برای تدفین در گلزار شهدای کرمان وصیت کردند.

از جلوی مسیر منتهی به گلزار رد شدیم، جای انفجار اول، دو طرفش موکب بود و سیل جمعیت! واقعا با دیدن آن همه عاشق تعجب کردم، و البته افتخار کردم. بالاخره اتوبوس ایستاد و زمان پیاده شدن ما سر رسید. مشورت می‌کردیم که هوا سرد است یا گرم و چه بپوشیم. برگه دلنوشته روی دست بچه‌ها تنظیم می‌شد که رو به جلو گرفته شود؛ همان برگه‌ی سلام ما را برسان....

فیلمی از لحظات قبل از انفجار در دست است که فائزه خانم کنار این برگه، با خوش رویی و چهره‌ای گشاده در حال حرکت است. به سمت مسیر منتهی به گلزار شهدا به راه افتادیم. بعضی مردم درحال برگشت بودند و بعضی مثل ما. با نزدیک‌تر شدن به مسیر جمعیت بیشتر می‌شد. در موکبی نزدیک ابتدای مسیر منتهی به گلزار، ایستادیم و شربت گرفتیم. همان جایی که فائزه خانم به شوخی به دوستش می‌گوید: این شربت شهادت است! چهره‌ی خادمان آن‌جا، لحظاتی توجه‌م را جلب کرد، شفاف و خالص و خدایی بود. به مبینا ولاشجردی (از همراهانم هنگام حادثه) به شوخی گفتم: ببین، چه قدر شهید زنده اند! بعدها خیلی دوست داشتم بدانم شهید شده‌اند یا خیر، جست و جو هم کردم اما چیزی نصیبم نشد.

شربت گوارا و لیوانش بزرگ بود. دوباره حرکت کردیم. خیابان اصلی که در آن بودیم، از دو طرف به مسیر منتهی به گلزار می‌پیوست که ما از سمت چپ وارد می‌شدیم. وسط خیابان یک زیرگذر وجود داشت؛ دو طرف خیابان موکب‌ها فعالیت می‌کردند.

در ابتدای مسیر ایستادیم و خادمان درباره ساعت برگشت و اینکه همان‌جا جمع شویم یا اینکه اگر گرم شدیم چه کنیم، صحبت کردند. کاش هیچ وقت یکدیگر را گرم نمی‌کردیم....

قرارمان فکر می‌کنم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. امیرالمومنین (ع) می‌فرمایند: «خدا را از بر هم خوردن تصمیم‌ها، فسخ پیمان‌ها و نقض اراده‌ها شناختم». جمعیت زیاد بود،

اکثر چهره‌ها گندمگون و ساده بود، شبیه به مردم جنوب کشور.

زهرا شریف گفته بود دوست داشتید عکس بگیرید، فقط افقی باشه. من اهل عکس بودم، اهل ثبت خاطره‌ها اما خب می‌دانید، همیشه هم ثبت خاطرات خوب نیست. هرچند گاهی هم درد و هم درمان است. موبایلم را بالا آوردم و از آن همه جمعیت و زیبایی عکس انداختم. شاید شهیده فائزه هم در آن باشد. عکسی از لحظاتی پیش از انفجار، قبلش با خود گفتم: حالا تو این شلوغی واجبه؟ بعدا می‌گیری، بذار برسیم اما غلبه کردم و حسی گفتم که بگیرم. از سمت چپ کنار نرده‌های زیرگذر حرکت می‌کردیم. منتظر شدم تا دوستم که عقب‌تر بود بیاید. بعد از زیرگذر تصمیم گرفتیم به آن طرف خیابان برویم. ما دانشجویان تازه از هم جدا شده و زیاد از هم دور نشده بودیم.



طبق محاسبات، احتمالا فائزه خانم هم آن قدر از ما دور نبوده اند. از روی جدول وسط خیابان گذشتیم، رو به رویم موکب و کنارش تابلویی از حاج قاسم بود. با خود به ایشان گفتم همه به خاطر شما آمده‌اند، چه قدر بزرگ هستین و شاید چیزی شبیه به این‌ها. آهنگ (مداحی) ای درحال پخش بود، بچه‌ها می‌گفتند مداحی «غریب گیر آوردنت» بود؛ اتفاقی بود؟ این هم قطعا نه. آقای مرتضی باب با سوز تمام برای حاج قاسم می‌خواند: غریب گیر آوردنت، توی غریبی کشتنت، دل یه ملته که این روزا دل خون توئه ....

و من به فائزه‌ای فکر می‌کنم که آن‌جا غریب بود، به زن و بچه‌های بی‌گناه و مردم....

به مسیری فکر می‌کنم که باعث می‌شود انسان مانند فرمانده و قهرمانش برود، در راه دیدار او، می‌دانی چه سعادت است؟ بشود دختر او، قهرمانی از جنس او، معلمی برای ابیدیت....

آدم به یاد شهید آرمان علی‌وردی می‌افتد، آن موقع‌ها پوستری درباره‌اش نوشته بود: نوکر به راه و شیوه‌ی ارباب می‌رود. چه سعادت! او هم غریب بود، او را هم غریب گیر آوردند. فقط وقتی حیات به رنگ و شیوه‌ی عزتمندان بود، ممانت هم رنگ عزت می‌گیرد و تو را گلچین

می‌کنند و می‌خرند....

با گوش دادن مداحی، نفس آخیش‌مانندی کشیدم؛ آمدم که از آن فضا لذت ببرم؛ بالاخره رسیده بودیم. اواسط مسیر سمت راست بودیم و به جلو و سمت راست حرکت می‌کردیم که صدایی بلند و محکم از پشت سرم شنیدم. طبق شواهد موقعیت حادثه عقب و سمت چپم بود. آن قدر هم صدا برایم بلند نبود اما بعضی بچه‌ها می‌گفتند تا مدتی گوشمان از صدای آن زنگ می‌زد. چیزی آرام به پایم خورد، مثل ترقه که می‌ترکد و ممکن است چیزی به ما بخورد؛ فکر کردم فقط به شلوارم خورد. کمی به جلو متمایل شدم و گویی پای راستم که عقب‌تر بود، کمی جا ماند. لحظاتی نمی‌دانستم چه شده و باید چه کنم. مبینا که جلویم بود دوید و من هم شروع به دویدن به سمت موکب رو به رو و سمت راست مسیر کردم. به آن‌جا که رسیدیم برگشتیم و به خیابان نگاه کردیم. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که پراز دود شده بود و جمعیت آن وسط خالی شده بود. از کسانی که بچه‌ها می‌گویند افتاده بودند و خون‌های جاری، چیزی در ذهنم نیست؛ شاید از فرط وحشت؛ نمی‌دانم باید بابتش خدا را شکر کنم یا نه.

حس کردم جوراب و کفش راستم دارد خیس می‌شود، با هراس شلوار را بالا زدم. زخم گرد کوچکی را کمی بالاتر از قسمت داخلی مچ پای راست دیدم که از آن خون می‌ریخت. با دیدن این‌که زخم کوچک است کمی خیالم راحت شد. با این حال چندبار از ترس هرکس را می‌دیدم و چندوقت یک بار بلند می‌گفتم: «بچه‌ها، پام!». فکر کردم و امید داشتم صرفا زخم باشد، اما چطور؟ هنوز دقیق نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. زمان برای فکر کردن به آن هم وجود نداشت. در آن زمان اولویت اصلی نجات جان بود. برای لحظاتی نا امنی به معنای واقعی کلمه را درک کردم. نمی‌دانستیم لحظه‌ای بعد زنده هستیم یا نه، با خود فکر می‌کردم بمب بعدی قرار است روی سرمان بیاید و منتظر آن بودم. جای امنی وجود نداشت، همه مثل هم بودیم، همه هراسان، همه گیج و گنگ، دقیقا مثل قیامت و شاید شبیه به غزه....

نمی‌دانستم بابت پایم باید از چه کسی کمک بخواهم، به سمت موکب رفتم، خانمی درحالی که به پشت سرم با ترس نگاه می‌کرد، با تلفن صحبت می‌کرد. هراس چهره‌اش یادم هست. به سمت آقایی رفتم، او هم همین‌طور بود. کسی نمی‌توانست به کسی کمک کند، مثل قیامت!





بچه‌ها بود و گفتم هیچ هیچ به خانواده ام نگویند. در راه هنوز کمی احساس نا امنی داشتم و می ترسیدم باز اتفاقی بیفتد. ترافیک سنگینی شده بود. راننده جوان مثل بقیه ی کرمانی های مهربان لطف و بزرگواری کرد و ما را به درمانگاه رساند. گویا از محل وقوع انفجار دوم گذشته بودیم.

طبق محاسبات، احتمالاً فائزه خانم هم آن قدر از ما دور نبوده اند. از روی جدول وسط خیابان گذشتیم، رو به رویم موبک و کنارش تابلویی از حاج قاسم بود. با خود به ایشان گفتم همه به خاطر شما آمده اند، چه قدر بزرگ هستین و شاید چیزی شبیه به این ها. آهنگ (مداحی) ای درحال پخش بود، بچه ها می گفتند مداحی «غریب گیر آوردنت» بود؛ اتفاقی بود؟ این هم قطعاً نه. آقای مرتضی باب با سوز تمام برای حاج قاسم می خواند: غریب گیر آوردنت، توی غریبی کشتنت، دل یه ملته که این روزا دل خون توئه ....

و من به فائزه ای فکر می کنم که آن جا غریب بود، به زن و بچه های بی گناه و مردم ....

به مسیری فکر می کنم که باعث می شود انسان مانند فرمانده و قهرمانش برود، در راه دیدار او، می دانی چه سعادت است؟ بشود دختر او، قهرمانی از جنس او، معلمی برای ابدیت ....

آدم به یاد شهید آرمان علی وردی می افتد، آن موقع ها پوستری درباره اش نوشته بود: نوکر به راه و شیوهی ارباب می رود. چه سعادت! او هم غریب بود، او را هم غریب گیر آوردند. فقط وقتی حیاتت به رنگ و شیوهی عزتمندان بود، ممانت هم رنگ عزت می گیرد و تو را گلچین می کنند و می خرند ....

با گوش دادن مداحی، نفس آخیش ماندی کشیدم؛ آدمم که از آن فضلا لذت ببرم؛ بالاخره رسیده بودیم. اواسط مسیر سمت راست بودیم و به جلو و سمت راست حرکت می کردیم که صدایی بلند و محکم از پشت سرم شنیدم. طبق شواهد موقعیت حادثه عقب و سمت چپم بود. آن قدر هم صدا برایم بلند نبود اما بعضی بچه ها می گفتند تا مدتی گوشمان از صدای آن زنگ می زد. چیزی آرام به پایم خورد، مثل ترقه که می ترکد و ممکن است چیزی به ما بخورد؛ فکر کردم فقط به شلوارم خورد. کمی به جلو متمایل شدم و گویی پای راستم که عقب تر بود، کمی جا ماند. لحظاتی نمی دانستم چه شده و باید چه کنم. مبینا

زخمی ها خوب شوند. فکر می کردم تعدادشان به اندازه انگشتان دست باشد؛ کاش همین طور بود ....

زخم از بغل، وسط پایم بود و انگشتان پایم کمی یخ کرده بود. همه ش در ذهنم می آمد که شاید لازم باشد پایم را قطع کنند! صدای همه مه و وحشت اطراف و آمبولانس ها قطع نمی شد. لحظه ای با خود گفتم: «بالاخره ما هم در این مسیر و راه حاج قاسم، یک پا دادیم...». لحظه ای به خودم افتخار کردم... لحظه ای پذیرفتم از پایم بگذرم. بعد به خودم آمدم و از ترس این فکر به خودم لرزیدم که چطور باید بعد از این زندگی کنم. به سراغ پایم رفتم و گفتم نه شاید چیزی نباشد. همین تعلقات دنیوی ست که ما را به این زمین حقیر چسبانده است ....

آقای حاج قاسم، شرمم می آید، ما را ببخشید که با ادعای شاگردان مکتبتان بودن، اندازه ی شما شجاع نبودیم. ما به جزی یکی مان، آن قدرها هم شبیه فرمانده مان نبودیم. شرمم می آید بگویم که ترسیدم. از دوتا گلوله هم نه، چشم در چشم گلوله هم نه، فقط از یک ساچمه و ترکش. من به اندازه ی فائزه شجاع نبودم ....

می ترسیدم به خاطر گذشت زمان وضعم بدتر شود. مبینا گفت باید بریم پیش آمبولانس. خانمی گفت: می گویند کپسول ترکیده. در آن وضع، با خود گفتم: سالگرد حاج قاسم، وسط آن جمعیت، مگر می شود بدون برنامه ریزی باشد؟! آمبولانس ها تند و تند می آمدند و می رفتند و مردمی که کف خیابان به خون آغشته بودند را می بردند. قیامت شده بود، کرپلا بود، غره بود!

لنگان به آن سمت رفتم. خون روی دستانم، زیر و اطراف ناخن هایم و خونی که روی کفش و لباس هایم پاشیده بود، ترسم را بیشتر کرد. همچنان کسی نمی توانست کاری کند؛ با درد زیاد از ناهمواری ها بالا و پایین می رفتم. پسر جوانی گفت باید جلوتر با آمبولانس بروید، لحظه ای بعد گفت می خواهید خودم می رسانمتان. به علت شرایطمان، دیدم اعتماد نکنیم بهتر است. با همان وضع و سختی زیاد، درحالی که نمی توانستم پایم را زمین بگذارم و لی لی می رفتم، به سمت ورودی مسیر رفتیم که ماشین های پلیس مستقر بودند.

پلیس ها گفتند باید با ماشین شخصی بروید، خودشان ماشین را نگه داشتند و سوار شدیم. جلو نشسته بودم و خم شده، دستمال را روی پایم نگه داشته بودم، درد داشتم و سعی می کردم جلوی راننده صدایم در نیاید. فقط می گفتم بچه ها خیلی درد می کنه. موبایلم دست

زهر را به سمت خیابان داد زد؛ بچه های دانشگاه فرهنگیان! با چند نفر که کنار هم بودیم، به سمت جنگل ماندی که کنار موبک ها بود روانه شدیم.

پنج نفر از بچه ها در آن زمان کنار هم بودیم و یکدیگر را پیدا کردیم. می ترسیدم پایم را کامل روی زمین بگذارم. از کسی کلمه ی «بمب گذاری» را شنیدم و خیلی ترسیدم. به اواسط جنگل که رسیدیم روی زمین نشستیم و بار دیگر پایین شلوار را بالا زدیم؛ مقداری دورش کبود شده بود، انگار پوست پاره شده (که بعداً متوجه شدم گویا به علت حرارت سوخته بود) و همچنان کمی خون می آمد. چیزی که می دانستم این بود که باید خون را بند بیاورم.

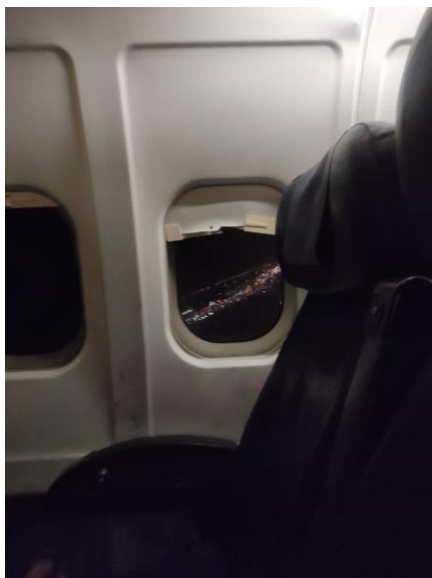
فاطمه زهر را زارعی نژاد کل پاکت دستمالش را داد و روی آن گذاشتم و کمی فشار می دادم. روی بینی فاطمه زهر را قطره ای خون دیدم، حدس زدم از جایی پاشیده شده باشد، که بعداً فهمیدیم ترکش بوده و خدا را شکر می کنم که به چشمش نخورد. درحال گریه بود، مبینا هم. با همان حالت با کمی خنده گفت: فکر کنم اون شربت شهادت بود. نمی دانستم باید گریه کنم یا بخندم. از گریه آنان ترسم بیشتر شد. آمدم گریه کنم اما دیدم باید قوی باشم و روحیه بچه ها هم حفظ شود و الان باید دنبال راهکار باشم. روی زخم دست گذاشتم و کمی فشار دادم، با دستم گوشت پایم را حس کردم که هنوز هم حسش یادم هست و فهمیدم فقط زخم نیست بلکه سوراخ شده است. خیلی ترسیدم. به فکر نمی رسید که چیزی داخلش هست یا نه، شاید می خواستم باور نکنم. درد پایم شروع شده بود و هر لحظه بیشتر می شد. دیگر از درد ناله می کردم و می گفتم: بچه ها به کاری کنید ....

می گفتند: آتن نمیده، بر نمی دارن. گویا آن لحظات آتن قطع شده بود و اسنپ هم نمی توانستند بگیرند تا به درمانگاه برویم. از جایی که نشسته بودم محل انفجار دید نداشتم. با خود فکر کردم شاید چند نفر فوت کرده اند، آرزو کردم کاش تعدادشان کم باشد یا اصلاً فوت شده نباشد، و کسی به طور جدی چیزی اش نشده باشد و آرزو کردم

خانمی گفت: می‌گویند کپسول ترکیده. در آن وضع، با خود گفتم: سالگرد حاج قاسم، وسط آن جمعیت، مگر می‌شود بدون برنامه‌ریزی باشد؟! آمبولانس‌ها تند و تند می‌آمدند و می‌رفتند و مردمی که کف خیابان به خون آغشته بودند را می‌بردند. قیامت شده بود، کربلا بود، غزه بود!

لنگان به آن سمت رفتم. خون روی دستانم، زیر و اطراف ناخن‌هایم و خونی که روی کفش و لباس‌هایم پاشیده بود، ترسم را بیشتر کرد. همچنان کسی نمی‌توانست کاری کند؛ با درد زیاد از ناهمواری‌ها بالا و پایین می‌رفتم. پسر جوانی گفت باید جلوتر با آمبولانس بروید، لحظه‌ای بعد گفت می‌خواهید خودم می‌رسانمتان. به علت شرایطمان، دیدم اعتماد نکنیم بهتر است. با همان وضع و سختی زیاد، درحالی که نمی‌توانستم پایم را زمین بگذارم و لی لی می‌رفتم، به سمت ورودی مسیر رفتیم که ماشین‌های پلیس مستقر بودند.

پلیس‌ها گفتند باید با ماشین شخصی بروید، خودشان ماشینی را نگه داشتند و سوار شدیم. جلو نشسته بودم و خم شده، دستمال را روی پایم نگه داشته بودم، درد داشتم و سعی می‌کردم جلوی راننده صدایم در نیاید. فقط می‌گفتم بچه‌ها خیلی درد می‌کنه. موبایلم دست بچه‌ها بود و گفتم هیچ هیچ به خانواده ام نگویند. در راه هنوز کمی احساس ناامنی داشتم و می‌ترسیدم باز اتفاقی بیفتد. ترافیک سنگینی شده بود. راننده جوان مثل بقیه‌ی کرمانی‌های مهربان لطف و بزرگواری کرد و ما را به درمانگاه رساند. گویا از محل وقوع انفجار دوم گذشته بودیم.



روی بینی فاطمه زهرا قطره‌ای خون دیدم، حدس زدم از جایی پاشیده شده باشد، که بعداً فهمیدیم ترکش بوده و خدا را شکر می‌کنم که به چشمش نخورد. درحال گریه بود، مبینا هم. با همان حالت با کمی خنده گفت: فکر کنم اون شربت شهادت بود. نمی‌دانستم باید گریه کنم یا بخندم. از گریه آنان ترسم بیشتر شد. آمدم گریه کنم اما دیدم باید قوی باشم و روحیه بچه‌ها هم حفظ شود و الان باید دنبال راهکار باشم. روی زخم دست گذاشتم و کمی فشار دادم، با دستم گوشت پایم را حس کردم که هنوز هم حسش یادم هست و فهمیدم فقط زخم نیست بلکه سوراخ شده است. خیلی ترسیدم. به فکر نمی‌رسید که چیزی داخلش هست یا نه، شاید می‌خواستم باور نکنم. درد پایم شروع شده بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر از درد ناله می‌کردم و می‌گفتم: بچه‌ها یه کاری کنید.... می‌گفتند: آنتن نمیده، بر نمی‌دارن. گویا آن لحظات آنتن قطع شده بود و اسنپ هم نمی‌توانستند بگیرند تا به درمانگاه برویم. از جایی که نشسته بودم محل انفجار دید نداشتم. با خود فکر کردم شاید چند نفر فوت کرده‌اند، آرزو کردم کاش تعدادشان کم باشد یا اصلاً فوت شده نباشد، و کسی به طور جدی چیزی‌اش نشده باشد و آرزو کردم زخمی‌ها خوب شوند. فکر می‌کردم تعدادشان به اندازه انگشتان دست باشد؛ کاش همین‌طور بود.... زخم از بغل، وسط پایم بود و انگشتان پایم کمی یخ کرده بود. همه‌ش در ذهنم می‌آمد که شاید لازم باشد پایم را قطع کنند! صدای همه‌همه و وحشت اطراف و آمبولانس‌ها قطع نمی‌شد. لحظه‌ای با خود گفتم: «بالاخره ما هم در این مسیر و راه حاج قاسم، یک پا دادیم...». لحظه‌ای به خودم افتخار کردم.... لحظه‌ای پذیرفتم از پایم بگذرم. بعد به خودم آمدم و از ترس این فکر به خودم لرزیدم که چطور باید بعد از این زندگی کنم. به سراغ پایم رفتم و گفتم نه شاید چیزی نباشد. همین تعلقات دنیوی‌ست که ما را به این زمین حقیر چسبانده است....

آقای حاج قاسم، شرمم می‌آید، ما را ببخشید که با ادعای شاگردان مکتبتان بودن، اندازه‌ی شما شجاع نبودیم. ما به جز یکی‌مان، آن قدرها هم شبیه فرمانده‌مان نبودیم. شرمم می‌آید بگویم که ترسیدم. از دوتا گلوله هم نه، چشم در چشم گلوله هم نه، فقط از یک ساچمه و ترکش. من به اندازه‌ی فائزه شجاع نبودم.... می‌ترسیدم به خاطر گذشت زمان وضعم بدتر شود. مبینا گفت باید بریم پیش آمبولانس.

که جلویم بود دوید و من هم شروع به دویدن به سمت موکب رو به رو و سمت راست مسیر کردم. به آن‌جا که رسیدیم برگشتیم و به خیابان نگاه کردیم. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که پراز دود شده بود و جمعیت آن وسط خالی شده بود. از کسانی که بچه‌ها می‌گویند افتاده بودند و خون‌های جاری، چیزی در ذهنم نیست؛ شاید از فرط وحشت؛ نمی‌دانم باید بابتش خدا را شکر کنم یا نه.

حس کردم جوراب و کفش راستم دارد خیس می‌شود، با هراس شلوار را بالا زدم. زخم گرد کوچکی را کمی بالاتر از قسمت داخلی مچ پای راست دیدم که از آن خون می‌ریخت. با دیدن این‌که زخم کوچک است کمی خیالم راحت شد. با این حال چندبار از ترس هرکس را می‌دیدم و چندوقت یک بار بلند می‌گفتم: «بچه‌ها، پام!». فکر کردم و امید داشتم صرفاً زخم باشد، اما چطور؟ هنوز دقیق نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. زمان برای فکر کردن به آن هم وجود نداشت. در آن زمان اولویت اصلی نجات جان بود. برای لحظاتی ناامنی به معنای واقعی کلمه را درک کردم. نمی‌دانستیم لحظه‌ای بعد زنده هستیم یا نه، با خود فکر می‌کردم بمب بعدی قرار است روی سرمان بیاید و منتظر آن بودم. جای امنی وجود نداشت، همه مثل هم بودیم، همه هراسان، همه گیج و گنگ، دقیقاً مثل قیامت و شاید شبیه به غزه....

نمی‌دانستم بابت پایم باید از چه کسی کمک بخواهم، به سمت موکب رفتم، خانمی درحالی که به پشت سرم با ترس نگاه می‌کرد، با تلفن صحبت می‌کرد. هراس چهره‌اش یادم هست. به سمت آقایی رفتم، او هم همین‌طور بود. کسی نمی‌توانست به کسی کمک کند، مثل قیامت!

زهرا به سمت خیابان داد زد: بچه‌های دانشگاه فرهنگیان! با چند نفر که کنار هم بودیم، به سمت جنگل‌مانندی که کنار موکب‌ها بود روانه شدیم.

پنج نفر از بچه‌ها در آن زمان کنار هم بودیم و یکدیگر را پیدا کردیم. می‌ترسیدم پایم را کامل روی زمین بگذارم. از کسی کلمه‌ی «بمب‌گذاری» را شنیدم و خیلی ترسیدم. به واسط جنگل که رسیدیم روی زمین نشستیم و بار دیگر پایین شلوار را بالا زدم؛ مقداری دورش کبود شده بود، انگار پوست پاره شده (که بعداً متوجه شدم گویا به علت حرارت سوخته بود) و همچنان کمی خون می‌آمد. چیزی که می‌دانستم این بود که باید خون را بند بیاورم. فاطمه زهرا زارعی نژاد کل پاکت دستمالش را داد و روی آن گذاشتم و کمی فشار می‌دادم.

ورودی بیمارستان کمی شلوع بود، ما را که دیدند گفتند فقط یک همراه می‌تواند داخل بیاید، زهرا شریف دینی اعلام آمادگی کرد. بنده خدا برای کارهای من بی‌دریغ کلی زحمت کشید. وارد بیمارستان بلا شدیم، چه‌ها که در آن ندیدیم. بیمارستان غزه بود!

به داخل بخش اورژانس رفتیم، همه کادر پزشکی سردرگم بودند، هیچکس وقت نداشت به من رسیدگی کند، همه‌شان با دلسوزی تمام و نگرانی، به حال بیماران رسیدگی می‌کردند و هراسان بودند. در راهروی باریک اتاق اورژانس نشستیم، اشتباه کردم... تخت‌های خونی بود که از جلویم رد می‌شد. بدن‌هایی که نمی‌شد به آن‌ها نگاه کرد. باتوجه به روحیه‌ای که از خود سراغ داشتیم سعی کردم نگاه نکنم. اما از طرفی وظیفه خود می‌دانستم که ببینم، که بعدها بگویم و روایت کنم، که یادم نرود، که یادمان نرود آن لحظات را....

باید یادم می‌ماند؛ برای مسئولیت‌های سنگین‌تری که بعد از آن بر دوشمان بود، برای از پا نشستن، برای محکم‌تر ادامه دادن.

بعد از مدتی تختی که مریضی را به اتاق برده بود، خونین برگشت، مغز انسان بود، که رویش بود. از وحشت و درماندگی تقریباً نفس نفس می‌زدم و قلمب تا مدتی همان‌طور تند می‌زد. دست به دامن نورچشمی‌های خدا بردم، کسانی که دستاویز و امید ما در زمین بودند. رویم را برگردانده بودم تا ببینم و صدا می‌زدم: یا صاحب الزمان، یا فاطمه‌ی زهرا، یا علی، یا امام حسین، التماسشان می‌کردم. مردی صدا زد: یا امام رضا، و من هم تکرار کردم....

زهرا جلویم رو به من ایستاده بود و چادرش را باز کرده بود تا صحنه‌ها را ببینم. ناگهان شروع کرد به قرآن خواندن! آفرین، بهترین انتخاب در آن لحظه. همه‌ی حواسم را جمع کردم و آرامش همیشگی قرآن قلمب را گرم کرد. آیات اول سوره بقره را قرائت کرد و گاهی با نگاه به داخل اتاق اورژانس، تمرکزش می‌پرید و سعیش را می‌کرد آن را حفظ کند.

زهرا چادرش را جلویم گرفته بود، رویم را به کنارم برگردانده بودم که روشویی بود، و اُمه را صدا می‌زدم. یکی از پرسنل اورژانس آمد و شیر را باز کرد و شروع به شستن سر و رویش کرد.

کمی طول کشید، درحالی که کمی ترس در او می‌دیدم، با خودش گفت: هرچی می‌شورم تموم نمیشه! همه جام خونی شده...

از طرفی از سرنوشت پای خودم می‌ترسیدم، اما آن‌جا درد بقیه با من قابل مقایسه نبود. به هرکسی که می‌گفتم با دلسوزی توضیح می‌داد که ما مریض‌های بدحال‌تری داریم و اولویت با آن‌هاست. از طرفی هرگز نمی‌خواستیم زمانی را که قرار بود برای مریض بدحالی بگذارند و جان‌ش را نجات دهند و بهتر شود را برای من بگذارند.

در اولین فرصت گوشی زهرا را گرفتم و با مادرم تماس گرفتم، گفتم نهایتاً اگر صدای شلوعی و گریه و فریاد را شنیدند، می‌گویم دوستم را بیمارستان آورده‌ام. مادرم مولودی بودند، متوجه و نگران نشدند. من هم صرفاً گفتم اگر چیزی شنیدید نترسید، این‌جا فکرکنم اتفاقی افتاده، من خوبم. بعد با پدرم تماس گرفتم، گویا ایشان از مدتی قبل خبر را شنیده بودند و کلی ناراحت و نگران بودند، با ایشان هم چنین صحبتی داشتم و خیالم راحت شد. گفتم حتماً آن‌ها به بقیه می‌گویند و دیگران نگران نمی‌شوند. اما گویی اقوام با شنیدن خبر کلی گریه کرده و ناراحت بودند و جرئت پرسیدن از والدینم را هم نداشتند.

روی صندلی سالن نشسته بودیم. تلویزیون بخش روی شبکه خبر بود، زیرنویس قرمز و اضطراری بود و تند و تند اخبار اطلاع‌رسانی می‌شد. با دیدن کلمه «تروریستی» بر خود لرزیدم. دیگر برایم شکی نماند. تصاویر و ویدیوهای خونین نشان داده می‌شد و بیشتر می‌ترسیدم. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم، نوشته بود: دست کم ۲۵ نفر شهید، خدا خدا می‌کردم بیشتر از این نشود؛ کاش نمی‌شد....

کاش اصلاً به همان تعداد مختصری بود که فکر می‌کردم. هرچند همان هم زیاد بود. تلویزیون ترسم را بیشتر می‌کرد. به خدا التماس می‌کردم. گفتند به بیمارستان دیگری بروم، به بیرون رفتیم. مردی میانسال با موها و محاسن جوگندمی، درحالی که حس کردم انسان خوبی هستند، پرسیدند کجا میری؟ بعد از فهمیدن ماجرا با کمی عصبانیت گفت: «غلط کردن، حداقل باید پات رویه شست و شو بدن، بیا ببینم». مرا داخل فرستاد. چندین بار هم دیدم با گیجی و ناراحتی در بخش به این طرف و آن طرف می‌رود.

زهرا چندین بار برای آوردن دکتر رفت. در موبایلش زیارت عاشورای تصویری گذاشت. برای لحظاتی بهت زده شدم اما نمی‌توانستم تمرکز کنم. خانم دکتری برای معاینه به پایین پایم آمد. هرکس که می‌آمد، از سرنوشت پایم و اینکه مشکل جدی است یا نه می‌پرسیدم، همه‌شان می‌گفتند:

مشخص نیست، باید عکس برداری بشه و دکتر ارتوپد ببینه. با ترس و درحالی که نمی‌خواستیم بپذیریم چیزی داخل پایم است، به خانم دکتر گفتم: انگار سوراخه، نه؟ ناراحتی و دستپاچی چهره‌اش درحالی که با دلسوزی و مهربانی آمیخته بود، به وضوح در خاطر من هست؛ پایم را گرفته بود و با آن حالت درحالی که به اتاق اورژانس نگاه می‌کرد، گفت: شک نکن، اصلاً شک نکن....

بلند شد و به همان راهروی باریک اتاق اورژانس رفتیم، روی همان صندلی نشستیم و دو نفر دیگر هم آمدند. سطل آشغالی را زیر پایم گذاشتند و پرستار جواب خیس از خونم را درآورد و پرسید آن را بیرون بیندازم؟ سرم و مواد ضد عفونی کننده دستشان بود، همزمان خانم دکتر می‌خواست به دستم سرم بزند.

به معنای واقعی بیمارستان غزه شده بود، از لحاظ امکانات هم! پرستاران با دستپاچی به هم چیزی گفتند، شنیدم که دکتر گفت: دستکش بپند. دستکش پلاستیکی پزشکی را به جای چیزی که بازو را برای خون گرفتن با آن می‌بندند، دور بازویم بستند. بهم سرم زدند و پایم را با سرعت تمام شست و شو دادند و بستند.

مدتی همچنان تند و تند بیمار بدحال می‌آوردند، با خود می‌گفتم خدایا، چرا تمام نمی‌شود؟! شاید برای انفجار دوم بود که از آن خبر نداشتیم.

مدتی سعی کردم کمی از فضا فاصله بگیرم تا بلکه ضریان قلمب کمی آرام گیرد. اما رو به رویم همراهان بیمارمان بودند که دست بر سر گذاشته، هراسان به ورودی و تخت‌های روان که می‌آمد نگاه می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند. جلوی ورودی شلوع‌تر شده و بعضی‌ها را نمی‌گذاشتند وارد شوند و بعضی‌ها بازور داخل می‌آمدند. بعضی عصبانی بودند و نمی‌دانستند هیجان‌شان را چطور ابراز کرده یا بر سرکه باید خالی کنند. حق داشتند، اگر بشنوید بر سر عزیزانتان بلای آمده، چه حالی می‌شوید؟

مردی هراسان داخل آمد که داد و بیداد کند یا انگار نمی‌دانست چه کند. عصبانی بود اما غم بود. خودم در چهره‌اش دیدم؛ چیزی که در تمام چهره‌ها می‌دیدم. غم، آشنای ما شده بود. بیمارستان جایی است که از غم مردم، غم خودت را فراموش می‌کنی اما بیمارستان کرمان آن روز، چیز دیگری بود.

یکی از افراد محکم بغلش کرد. کمی به خودش آمد، باز نمی‌دانست چه کند و



می‌خواست به این طرف و آن طرف برود. مدتی بعد پیرمردی با همراهانش که فکر کنم پسرانش بودند، داخل آمد. او هم همان حالت، بی‌قرار، هراسان، و درحالی که نمی‌دانست چه کند. دیدن این صحنه‌ها از عمرم می‌کاست. به این طرف و آن طرف می‌رفت و ناگهان با تمام وجود گفت: خدا مرگم بده بابا و دوباره تکرار کرد. تمام سد محکمی که برای روحیه دادن به بقیه ساخته بودم، فرو ریخت. به گریه افتادم. دلم آرام نمی‌گرفت. قلمب آتش گرفته بود. پیرمرد مصداق تمام پدر و مادرهای شهید بود. تمام داغدارهای معصوم و غم‌زده. تمام قلب‌های ماتم گرفته که قرار نداشتند. تمام آن‌ها که این حقشان نبود. البته که ما نمی‌دانیم و او می‌داند، الهی که ببخشد کفرگویی‌های ما را.



بالاخره پیرمرد را کمی آن طرف تر از من نشانده‌اند. سرم را بالا می‌آوردم تا چیزی بگویم، گریه امان نمی‌داد. بالاخره رو به او کردم و بلند گفتم: خدا بزرگه حاج آقا... نگران نباشید، خدا بزرگه... اشک حلقه زده در چشمان ریز معصومش، جگر مرا سوزاند. کاش ندیده بودم. هنوز بازتاب نور در چشمانش به وضوح خاطرم هست. کاش می‌توانستم بغلش کنم. کمی آرام گرفت اما باز قرار نداشت. حرف‌هایم خودم را آرام نکرد. رشته‌ی ما مشاوره است. مثلاً مشاور هستیم. اما به ما یاد نداده بودند وقتی صدای شکستن قلب انسان‌ها را می‌شنویم، باید چه خاکی بر سر بریزیم و چه بگوییم؛ چه داریم که بگوییم؟ به ما یاد نداده بودند وقتی از غم مردم جگرمان می‌سوزد، چه باید بکنیم.

آقای حاج قاسم، بخشی از یکی از سخنرانی‌های شما مشهور است. جایی که درباره‌ی مادر (س) صحبت می‌کنید. می‌فرمایید: «هروقت در سختی‌های جنگ فشارها بر ما حادث می‌شد، وقتی که به صورت بسیار مضطرب هیچ کاری ازمان بر نمی‌آمد، پناهگاهی جز زهرا نداشتیم. در شب والفجره وقتی چشممان به آب‌های پرطوفان و ترسناک اروند افتاد و لرزیدیم، ترسیدیم، آن‌جا هیچ نامی آشناتر از نام زهرا (س) نداشتیم. او را در کنار اروند صدا زدیم؛ در تالو اشک‌های غریبانه و مظلومانه‌ی بسیجی‌ها، سیمای سفید او را جست و جو کردیم و اروند را با «یا زهرا» به کنترل درآوردیم و عبور کردیم. (از این‌جا صدای گریه‌ی مردم صدای شما را نیز بغض‌دار می‌کند) وقتی در شب کربلای ۴ دشمن آتش مسلسل‌ها و خمپاره‌های خودش را مستانه روی ساحل باز کرد، و جوه‌های کوچکی از خون سمت اروند سرازیر شد، آن وقت هم همه‌ی تدابیر از کار افتاده بود و نامی جز نام زهرا (س) بر زبان جاری نمی‌شد. زمانی هم که عراقی‌ها لب اروند ایستاده و بچه‌ها را با تیر می‌زدند، آن زمان هم سلاح کارگر ما، زهرا بود. در کربلای ۵ هم وقتی در آن غروب‌ی که اضطراب داشتیم، مضطرب بودیم، نگاهی به آب‌های بوبیان می‌کردیم، آن وقت هم سرمان را بر دژ گذاشته (این‌جا سرتان را روی میکروفن می‌گذارید و گریه امانتان نمی‌دهد، صدای گریه‌ها بلند است) و عاجزانه او را صدا کردیم. من قدرت زهرا (س) را (این‌جا باز هم گریه امان نمی‌دهد)، محبت مادری او را، در هور دیدم؛ در غرب کانال ماهی دیدم؛ در وسط میدان مین دیدم. (صدای گریه‌ها و مخصوصاً خانم‌ها بلندتر شده است). وقتی که شما مادرها نبودید و بچه‌ها تان در خون دست و پا می‌زدند، (گریه می‌کنید و صحبت سخت شده است)، او را دیدم.» آقای حاج قاسم، بارها این ویدیو را دیده و با شما گریه کرده‌ام و به قربانتان رفته‌ام. اما بگذارید بگویم از وقتی که سربازتان نیز مثل شما شد، در سرزمین شما، برای مردم شما؛ این افتخار اوست. وقتی در بیمارستان صحنه‌ها را می‌دیدم و مضطرب شده بودیم و به معنای واقعی به اضطراب افتاده بودیم، به یاد مادر (س) افتادم. او را صدا می‌زدم. تازه فاطمیه و روضه‌های جانشوز او گذشته بود. آن‌روز ولادت او بود، مگر می‌شد فرزندانش را فراموش کند؟ ما چشم سر نیستیم که چشم دل باز کنیم، وگرنه می‌دیدیم چگونه فائزه را در نبود مادرش، در آغوش گرفت. چگونه قلب‌ها را آرام کرد، چگونه دست‌ها را در دستانش گرفت و شفا بخش زخم‌ها شد. ما نیز او را صدا می‌زدیم آقای حاج قاسم، ما هم همین‌طور...

یکی از اعضای کادر درمان گفتند جایی در سالن بخش ریه خالی است. زهرا با ویلچر مرا به آن‌جا برد. آن قدر با او تماس گرفته بودند که شارژش رو به اتمام بود. مردی از مردمان دیار سردار، تا شنید پاوربیانکش را به او داد. او تا آخر ترخیصمان هواپیمان را داشت. تختی از جلوبیم رد شد که دو کودک روی آن خوابیده بودند. معلوم بود با هول آن‌ها را روی آن گذاشته بودند. پسری که سمت من بود اگر اشتباه نکنم تیشرت سرمه‌ای به تن، یک دستش از تخت آویزان بود و خون روی صورتش خشک شده بود. باور می‌کنی غزه را به چشم دیدم؟ صدای جیغ کودکی از آن طرف‌تر شنیده شد، پرستاری گفت: مادرش شهید شده، خودش هم مجروح. بعدا شنیدم که احتمالاً خودش هم شهید شده است. دیگر توان دیدن و شنیدن نداشتم.

زهرا سعی می‌کرد حالم را خوب کند و برایم جوک تعریف می‌کرد. آقای نجمی زاده‌ی عزیز (کارگزار فرهنگیان کرمان) به پیش من آمدند و تا آخر سفر و حتی بعد از رسیدن به تهران به ایشان زحمت دادم، و ایشان بی‌دریغ کارهایم را پیگیری کردند. دونفر از برادران پشتیبانمان هم آمدند و تا انتقال به بیمارستان بعدی، با ما از این سالن به سالن دیگر می‌آمدند. برادران بسیج کرمان آمدند و احوالپرسی کردند. مسئولان مختلف از جمله آقای صدیقی تماس گرفتند و ابراز لطف داشتند.

در این میان، خانواده فائزه با زهرا تماس گرفتند. زهرا بعد از شنیدن حرف‌هایشان با ناراحتی و عصبانیت گفت: خب شاید آدم مریضی اونجا بوده و گوش‌ی رو برداشته! بعد از پایان تماس جویای احوال شدم، با چشمان گردشده و چهره وحشت‌زده گفت کسی گوش‌ی فائزه را برداشته و گفته این را از بین شهدا برداشتم و فائزه شهید شده! چشمانم داشت از حلقه بیرون می‌زد. باز به نفس نفس افتادم و حالم بد شد. چیزی درونم فرو ریخت. دست و پایم بیشتر از قبل یخ کرد. چیزی در درونم خبر از اتفاق خوبی نمی‌داد. نمی‌خواستم باور کنم اما دلم می‌خواست حرف زهرا را باور کنم. مدتی همچنان بی‌خبر ماندیم اما تو چه می‌دانی بلاتکلیفی و بی‌خبری چیست. ما که به جای پدر و مادر او نبودیم، مردیم و زنده شدیم.

زهرا گفت: من می‌دونم، فائزه این قدر زرنکه، الان نشسته یه گوشه داره خوراکیش رو می‌خوره. بعد از کمی فکر با خوشحالی گفت: محدثه! همین‌جا نذر کنیم آگه همه چی به خیر و خوشی تموم شد و همه سلامت برگشتیم، همین جمع یه روز امامزاده صالح (ع) هستی؟ موافقت کردم. چند روز پیش که صحبت می‌کردیم نمی‌دانستیم نذرمان را ادا کنیم یا نه. آری دیگر! همه چیز به خیر گذشته بود. مگر نه؟ مگر خیر چیزی غیر از خواست خداست؟

پایم را چندین بار شستشو دادند. با ریختن بتادین صدای ناله‌ام بالا رفت، زهرا به شوخی گفت: من فکر می‌کردم توی فیلم‌ها الکی این صداها رو از خودشون درمیارن!

دکترهای مختلفی پایم را می‌دیدند اما بدون عکس نظر قطعی نمی‌توانستند بدهند. دکتری هنگام نشان دادن پایم به کارآموزانش که دورش بودند، پایم را فشار داد و کمی خون آمد که جلوی خودم را گرفتم صدایم از درد بالا نرود.

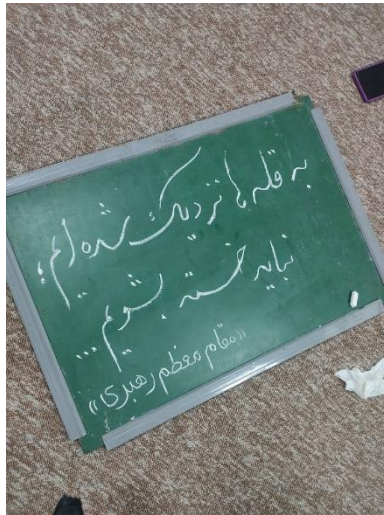
پتوی بنفش نوپی رویم انداختند. سردم بود، ضعف کرده بودم. پرستاران به نوبت رسیدگی می‌کردند و سرمم را تعویض می‌کردند. حالم خوب نبود، نمی‌توانستم دمی استراحت کنم. پرستاری همین که به پایین پایم رسید گفت: «مریض این جایی یا مریض حاج قاسم؟!» درحالی که کلمات در دهانم مانده بود پاسخ دادم. سعادت بزرگی بود برای من! دیگر چه می‌خواستیم؟! رزقم را گرفته بودم؛ همین برایم کافی بود. حاضر بودم همه‌ی آن اتفاقات را باز تحمل کنم تا این را بشنوم. زهرا آمد و گفت تو خوب بودی که الان این‌طوری شدی، شایستگی داری و... به گریه افتادم. مریض حاج قاسم بودن، افتخاری شد برایم. تا مدت‌ها با تعریف کردن آن اشک در چشمانم حلقه می‌زد.

زهرا چند شکلات داد، غذا هم آوردند اما نتوانستم بخورم. از گلویم پایین نمی‌رفت. شرایطم تا چندین روز بعد که آشنایان به عیادت آمده و همه می‌گفتند چقدر لاغر شدی، همین بود. زهرا چندین بار مرا تا سرویس برد. دوفتر از کارکنان بیمارستان تخت را برای عکس برداری بردند. یکیشان با لهجه‌ی شیرین کرمانی به دیگری می‌گفت: گلوله‌ای بریم؟ منظورش تند رفتن بود. دیگری کمی می‌ترسید من طوری ام بشود. که اولی با اشاره به خودش گفت: نه یه راننده این‌جا هست.

روی دستگاه گرافی خونی بود. رد خون روی هرچیزی ترسناک بود.

از بیت رهبری برای احوال‌پرسی آمده بودند. فرمودند اگر کاری بود اطلاع دهیم. اگر نامشان را درست بگویم دکتر مقتدایی یا مقتدری که مشخص بود انسان خوبی هستند، با خوش‌رویی‌ی کارم را پیگیری کردند و گفتند ایرادی نیست. خدا رو شکر به استخوان و عصب‌ها بر خورد نکرده است اما برای اینکه خیالت راحت بشه می‌فرستمت درش بیارن. جلوی اتاق عمل پر از دکترهای دستپاچه بود، عکسم را دیدند و گفتند اورژانسی نیست و ما مریض بدحال‌تر داریم و مرا برگردانند. به پرستاری باترس و درحالی که نمی‌خواستیم پاسخ را بشنوم، گفتم: نوشته بود ۲۵ شهید، درست‌ه؟ دستش را بالا برد و گفت: اووو، برو بالا. نمی‌خواستم باور کنم. دلم می‌خواست اغراق کرده باشد.

آقای نجمی زاده پیشنهاد دادند به بیمارستان سپاه منتقل شوم. برای ترخیص باید برای سونوگرافی و سی تی اسکن و... باز در راهروهای طولانی جا به جا می‌شدم و همراهانم (زهرا، آقای نجمی زاده و دوتا از برادران پشتیبان) دنبال من بودند. یکی از پرستارها گفت: چرا این‌قدر همراه؟ گفتند از دانشگاه فرهنگیان!



زهرا می‌گفت محدثه باید بیرون از این‌جا آیس‌پک بگیرم برامون! با شوخی می‌گفتم باید از آقای نجمی زاده بگیریم. با رانندگی آقای نجمی زاده چندین بار روی ویلچر پایم به درو دیوار خورد که فهمیدم اگر مشکل جدی وجود داشت الان پایی برایم نمانده بود.

دکترها دائم نبض پایم را می‌گرفتند. هنگام رفتن یکی از دکترها که دیگر مرا می‌شناخت گفت: خداحافظ محدثه!

یکی از سوپروایزهای بیمارستان که خانمی میانسال بود، هنگام جا به جا کردن من گفت: ما تا خبر را شنیدیم، گفتیم کاش تمام شهدا از کرمان باشند و از استان‌های دیگر نه. به من گفت: شما مهمانان ما بودید، نمی‌خواستیم این‌طور بشه! نمی‌دانستم از این‌همه محبتشان چه بگویم. گفتم: نه نفرمایید، تقصیر شما نبود که.

با ماشین آقای نجمی زاده به بیمارستان دیگر رفتیم. در راه برادرها برایمان خوراکی گرفتند. نه ناهار خورده بودیم نه شام. در راه شوخی می‌کردم و می‌گفتم بی‌زحمت این جانبازی ما رو پیگیری کنید می‌خوام برم پزشکی بخونم و....

زن‌دایی فائزه با زهرا تماس گرفت، اطرافش شلوغ بود و صدایش گریان. می‌گفت

همسرش پیگیری کرده و فائزه را بین شهدا پیدا کرده‌اند. باز هم نمی‌خواستم باور کنم. ما برای شهادت نیامده بودیم که! با خود می‌گفتم کاش اقوام فائزه جمع نشده بودن، الان فائزه برمی‌گرده اون‌جا و همه متوجه میشن. الکی خودشون رو ناراحت کردن. باز ندایی درونم خبر از اتفاقات خوبی نمی‌داد. آخه دیگه شب شده بود! بعد از تماس زهرا دوباره تکرار کرد: من می‌دونم، فائزه این‌قدر زرنکه، الان نشسته یه گوشه داره خوراکیش رو می‌خوره. راست می‌گفت؛ فائزه خیلی زرنک بود. خیلی زرنک‌تر از ما.

به بیمارستان فاطمه الزهرا سپاه رسیدیم. آن‌جا هم باز عکس‌برداری و سونوی شریانی (برای چک کردن اینکه رگ‌ها آسیب دیده یا نه) انجام دادند. زهرا از قبل گفته بود اگر کسی باهات از بچه‌ها حرف زد بگو می‌خوام زهرا پیشم بمونه. آن‌جا تماس گرفتند و گفتم منم می‌گم که جا به جا شه، از عصر خسته شده همه‌ش دنبال کارهای من هست اما خودش قبول نمی‌کرد، می‌گفت بعداً متوجه میشی الان خدمت به تو از رفتن به خوابگاه برای من بهتره!

آن‌جا هم دکترها پایم را معاینه می‌کردند و حرف‌ها به طور مساوی دو نوع بود: می‌توانی خارجش کنی و می‌توانی هم نه. دوفتر از بچه‌های همراهم هنگام حادثه و یکی از دوستان همسفرم از خوابگاه آمدند و احوالم را پرسیدند. کمی در آن شرایط برایم قوت قلب بود. زهرا نیاز به سرم داشت. شنیدم که گفتند فشارش افتاده و یکم ضعف کرده است. نمی‌دانستم خبر شهادت را شنیده و با خود گفتم آره خب بالاخره خسته شده از اون موقع.

ناگهان به زیر گریه زد. شنیدم که گفت: آینده‌ی درخشانی داشت، قلم ریخت. تا می‌آمد چیزی به ذهنم برسد جلیوش را می‌گرفتم. گفتم حتما اشتباه شده، حتما فقط برای گم شدن او ناراحت است. اما دیگر شب شده بود! دلم گواه خوبی نمی‌داد. اما با این‌حال، باز خواستم که باور نکنم. امید بستم که فائزه پیدا خواهد شد، هرچند امید اندکی بود. دوستم زهرا عبدالله پورکنارم ماند و بقیه زهرا شریف را بردند. چندبار آمدم چیزی بپرسم و جلوی خودم را گرفتم و از پاسخش ترسیدم. بالاخره طاقت نیاوردم و با من و من از زهرا پرسیدم: فائزه شهید شده؟! شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که سعی کرد خودش را بی‌اطلاع نشان دهد، گفت: خبری نیست، هنوز خبری نداریم.

دلم آشوب بود. ما به سفر آمده بودیم، فقط همین! ما نمی‌خواستیم طور دیگری بشود. انگار غم دنیا روی سرم ریخته بود. فشار دیوارهای اتاق، داشت نفسم را بند می‌آورد. دلم می‌خواست ورق برگردد و آن روز، روز خوبی بشود. دلم می‌خواست فردا اتفاقات خوبی بیفتد. دلم می‌خواست تنها خبر بدی که به تهران بر می‌گردد، خبر پای من باشد. آن هم مهم نبود، بالاخره خوب می‌شد. می‌خواستم در راه با بچه‌ها شوخی کنم و بخندیم. زهرا گفت یکی از ورودی‌های جدید مداحی بلد بود، دعای توسل خواندیم و گریه کردیم. حسودی ام شد، چقدر در آن لحظات به مداحی و دعا نیاز داشتم. گفتم: اما من نتونستم درست گریه کنم و شروع کردم. نمی‌دانستم غصه‌ی چه چیزی را باید بخورم. مشخص نبود آن شب یا فردا صبح عملم کنند یا کلا نه. لباس اتاق عمل را پوشیده بودم. گفتم حتماً برایم روسری بیاورند.

بعد از درآوردن لباس‌هایم و هنگام جا به جا کردنشان، سوراخ‌هایی را روی آن‌ها دیدم؛ یکی دو تا هم نبود! باورم نشد. دیدم روسری ام پاره شده، چیز دیگری نمی‌توانست باشد! اما آخه این قدر زود نزدیک و به من نخورده؟! هنگام نشان دادن به دوستانم، سوراخ دیگری را کشف می‌کردم و دیگری را! دو سوراخ پشت زانوی راست شلوارم بود. یکی پایین‌تر از صورت و جلوی سینه و سمت چپ چادرم، که احتمالاً همانی بود که روسری ام را پاره کرده بود؛ دو سوراخ احتمالاً برای همان پشت زانو روی چادر، یکی هم پایین چادر که احتمالاً همانی بود که بهم اصابت کرده بود. یکی هم در راستایش روی شلوارم بود و یکی دیگر نیز روی چادرم. این‌ها تعدادی است که تا الان کشف کرده‌ام! به یاد متنی قدیمی در کتاب فارسی دبیرستان می‌افتم: و خداوند رحم کرد، پس از نمودن قدرت ...

این برایم معجزه و نمایی ویژه از قدرت و خواست خدا بود، که او اگر می‌خواست، همان یکی جلوی سینه کافی بود. که اگر لیاقت داشتم؛ که اگر مثل فائزه مسئولیت‌هایم را در این دنیا انجام داده، آثارم را به جا گذاشته و سبک‌بال بودم که نبودم. شهادت بی‌خودی نیست، سعادت می‌خواهد. گفته بودم که، انتخاب می‌کنند؛ خوب‌ها و آسمانی‌ها را انتخاب می‌کنند ...

یکی از دکتران هنگام معاینه بدجوری پایم را فشار دادند، درد بدی گرفته بود و بیشتر شده بود، درخواست مسکن کردم. این قدر بهم تزریق شده و ازم خون گرفته شده بود، دستانم سوراخ سوراخ بود. یکی از پلیس‌ها در محل حادثه، توصیه کردند در بیمارستان درخواست تزریق واکسن کزاز بدهم. به علت این‌که شاید به اتفاق عمل بروم، همچنان اجازه نمی‌دادند چیزی بخورم. زهرا (عبدالله پور)

سعی می‌کرد حالم را خوب کند. از هردومون فیلم گرفت و برای دوستانمون فرستاد. تا صبح کنارم روی صندلی نشست و تقریباً خوابید. وزیر بهداشت با کلی از همراهان وارد شدند. توصیه کردند ترکش را خارج نکنم بهتر است. فرمودند: شما مسئولیتی داری که این‌جا هستی و زنده ماندی، رسالتی بر دوش توست، آن را پیدا کن و انجام بده.

به نظر من همه‌ی ماها حالا مسئولیتی سنگین‌تر از قبل بر دوشمان است. آقای نجمی زاده کارپرداز دانشگاه فرهنگیان کرمان که تا آن موقع کلی به ایشان زحمت داده بودم، با وجود کمی بدحالی خودشان، تا دیروقت رفت و آمد داشتند و جویای احوال بودند، صبح هم باز اول وقت آمدند.

صبح باز همراهم جا به جا شد. آقای نجمی زاده باز خوراکی گرفتند اما از گلویم پایین نمی‌رفت. همسر یکی از مسئولان فرهنگیان کرمان نیز ترکش خورده و به همراه دخترشان آن‌جا بودند. دائم ابراز لطف داشتند و می‌گفتند اگر کاری داشتید بگویید، جویای احوال بودند و دخترشان می‌گفتند پدرم گفته حواسمان به شما باشد. خانمی آن‌جا همراه مادر مسننش بود، چندین بار حالم را پرسیدند، بسیار ابراز لطف داشتند و عذرخواهی می‌کردند بابت اتفاقی که افتاده، شماره‌ام را گرفتند و زمانی که تهران بودم هم با من تماس می‌گرفتند. از این همه لطف شرمنده شده بودم.

به سالن آمده بودم. تخت کناری‌ام دختری دانش آموز بود که خیلی درد داشت. فکر می‌کنم در انفجار دوم بود؛ می‌گفت زمان انفجار همه‌ی کسانی که اطراف من بودند، افتادند. شاید زنده بودنش معجزه بود. چند ترکش در شکم و بدنش بود و می‌گفت دست راستم حس ندارد. سعی کردم کمی آرامش کنم. برادرش آمد و گفت چی شدی و به گریه افتاد.

اگر عنوان را درست بگویم، از ستاد قوه قضاییه نیروهای مسلح برای گزارش اتفاق آمده بودند. پرسیدند چیزی شنیدید که کسی بگوید فرار کنید، یا قبلش سرو صدایی باشد، چیزی نشنیده بودم. یادداشت می‌کردند.

بین مسئولان فرهنگیان، بسیج و... که تشریف می‌آوردند، ناگهان دیدم مسئولانی درجه‌دار با لباس‌های فرم وارد شدند، سردار سلامی رئیس کل سپاه

پاسداران و همراهانشان بودند. کنار آن‌ها چشمم به چهره‌ی نورانی و مهریانی خورد که با استواری به سمتم می‌آمدند؛ دختر حاج قاسم بودند، زینب خانم سلیمانی! با همان حس و حالت حاج قاسم بودند. از دیدنشان خیلی شوکه و خوشحال شدم. بغلم کردند؛ طوری رفتار می‌کردند که انگار ده سال است مرا می‌شناسند! افتخاری بود برایم. به سردار با اشاره به من گفتم: ایشان طوری محکم ایستاده بود که متوجه نشدم مجروح اند. یکی از آقایان همراه گفتمند بالاخره آسیبشان جزئی‌تر بوده؛ بعد با اشاره به من خطاب به سردار گفتم: «این‌ها یه شهید هم داده‌اند.» دستم را روی سرم گذاشتم و با چشمان گرد شده و ترسان گفتم: شهید شد؟! کمی در بهت بودم و بعد کم‌کم مثل دفعات قبلی، باور نکردم؛ گفتم حتماً اشتباه می‌کنند. حتماً فقط چیزی شنیده‌اند.

مدتی بعد با دیدن کسانی با لباس‌های خادمی حرم امام رضا(ع) حال عجیبی به من دست داد؛ پرچم امام رضا(ع) در دست داشتند؛ به معنای واقعی حس کردم یک پدر آمده است! یک حامی، یک آشنا... صورت‌م را روی پرچم گذاشتم. دقیقاً آغوش یک پدر واقعی بود. واقعی‌تر و آشناتر از پدر... پدر اصلی‌مان. نمک و نبات تبرک به ما دادند. گریه‌ام آرام نمی‌گرفت. به فاطمه (همراهم) می‌گفتم امام رضا(ع) هم اومد، من لایق نبودم....

هنگام تماس خانواده به سختی سعی می‌کردم همه چیز را عادی نشان دهم، و البته دروغ نگویم. اضطراب بزرگی از این‌که آن‌ها نمی‌دانند و چطور باید بگویم، روی دوشم بود.

تحمل فضای بیمارستان دیگر برایم خیلی سخت شده بود؛ طوری که می‌گفتم کاش زودتر مرا از این‌جا ببرید. هر مسئولی وعده‌ی برگشت من با هواپیما را می‌داد، قرار بود بیمارستان برایم بلیط بگیرد؛ ساعت مشخص نبود و جا به جا می‌شد. آن زمان پروازها شلوغ بود، گفتم اگر قرار باشد بلا تکلیف بمانم، با همان اتوبوس و بقیه می‌روم. کارهای ترخیص که انجام می‌شد، در سالن با پخش شدن سلام فرمانده(فکر می‌کنم نسخه لبنانی‌اش که بسیار زیباست) حس غرور و افتخار و البته غم داشتم. فکر می‌کردم با رفتن به خوابگاه و دیدن بچه‌ها حالم بهتر شود. اشتباه می‌کردم. بالاخره با آمبولانس به دانشگاه فرهنگیان شهید باهنر کرمان رفتیم. به محض پیاده شدن زینب میرسلطانی سریع مرا در آغوش گرفت. سعی کردم با خنده اوضاع را خوب نشان دهم. اما نشد؛ در آغوش هم از آن همه حرف نگفته و غم، گریه کردیم.



بچه‌ها کم‌کم به بیرون می‌آمدند؛ غبار غم روی چهره‌هاشان بود، روسری‌ها اکثراً مشکی بود. گفتم حتماً برای اتفاق و ناراحتی‌ها از گم شدن فائزه است. با ناراحتی به من نگاه می‌کردند، لبخند می‌زد. می‌گفتند خدا را شکر که سالمی. حتی کسانی که قبلاًش یکدیگر را نمی‌شناختیم، لطف داشتند.

زینب شروع به صحبت کرد تا خبر را بدهد، پس از کمی مقدمه چینی، جمله‌ای آخرش این بود: مثل این‌که فائزه شهید شده... منتظر چیزی بودم تا باور نکنم اما با تکان دادن سرش و قطعیت، همه‌ی امید واهی‌ای که ساخته بودم، فرو ریخت. انگار درونم خالی شده بود. احساس ناتوانی شدیدی می‌کردم. تهی شده بودم. همه‌ی حس‌های بد روی سرم آوار شده بود. هوا سنگین بود.

زهره شریف دینی کنارم نشست و مادر فائزه با او تماس گرفت. صدای مادرش قلبم را آتش زد. می‌گفتند: تو مگه با فائزه نبود؟ چی شد؟ زهره با گریه می‌گفت به خدا نمی‌دونم چی شد خاله. گریه می‌کردم. با حسی وصف ناپذیر.

چمدان فائزه را آوردند. با دیدن پیپس و پفکش قلبم به درد آمد. برای والدینی که نمی‌دانستم باید با آن‌ها و وسایلش و چمدانی که بی‌صاحبش برمی‌گردد، چه کنند. بالاخره موبایلم به دستم رسید و با اخبار و عمق فاجعه رو به رو شدم. در پروفایل گروه در وصف فائزه نوشته بود: ما گرز سر بریده می‌ترسیدیم، در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم.

عکس‌های دختری چادری، فعال فرهنگی و معلم، بسیجی، کنار پرچم ایران، کنار لاله‌ها، کنار شهدا، کنار تابلوی با ولایت تا شهادت در راهیان نور، کنار اسم حاج قاسم، کنار اسم حضرت زهرا (س)، کلمه‌ی شهیده پشت نام او، رسیدن به رستگاری حقیقی، که نامی بود که ۲۰ سال با آن صدایش زده بودند، و این‌ها دقیقاً خود معنای عاقبت به خیری بود....

بچه‌های فرهنگیان کرمان فوق العاده لطف داشتند. آن‌ها هم می‌گفتند شما مهمان ما بودید و نمی‌خواستیم این‌طور شود. در برابر محبتشان دیگر نمی‌دانستم چه بگویم.

ساعت هواپیما باز جا به جا شد و گفتم با اتوبوس می‌روم. مسئولان دانشگاه چند پتو و بالش از خوابگاه دادند. گفتم چطور به دستتان برسانم، گفتند نمی‌خواهد، همان‌جا در خوابگاهتان ببرید. خانم بهادری مسئول بسیج خواهران می‌گفت: تو دیگه باید بگی من همسر کمتر از شهید قبول نمی‌کنم.

با سختی به اتوبوس آمدم و انتهای آن برایم جایی درست کردند. حال بچه‌ها گرفته بود. به جای فائزه نگاه کردم. چه کسی باورش می‌شد؟

یکی از بچه‌ها کیک پخش می‌کرد، بلند گفتم: من جانبازما، باید به من رسیدگی کنید، از هر چیزی پنج، شیش تا بدید بهم. بچه‌ها کمی از آن حال درآمدند و خندیدند. فاطمه طاهری می‌گفت: سلامتی جانبازان راه اسلام صلوات.

صدای کلیپی را شنیدم؛ مداحی جان‌سوز آقای مهدی رسولی: سفر به خیر؛ جوونی که شدی عاقبت به خیر؛ به مقصدت رسیدی مثل زهیر؛ سفر به خیر....

تقریباً از شهر خارج شده بودیم؛ متوجه شدم مسئولان گفته‌اند من حتماً باید با هواپیما برگردم. منتظر ماندیم و به دنبالم آمدند. آقای نجمی زاده! آخر خود ایشان هم برایمان بلیط گرفته بودند، کلی هم حرف شنیده بودند در این ماجراها. در راه برایمان پیترزا گرفتند.

در راه پیشنهاد دادند مسیر گلزار شهدا باز شده است و اگر بخوایم ما را می‌برند. با شرایط پایم نمی‌توانستم بروم و قطعاً خیلی سخت بود اما در وهله اول از ترسم بود که نپذیرفتم. اشتباه بزرگی کردم؛ از بیانش شرمم می‌آید. هنوز و شاید تا آخر عمر، در حسرت آن و پشیمانی هستم و خواهم بود. گفته بودم که اندازه‌ی فائزه خانم شجاع نبودم دیگر نه؟

سرپرست پردیس‌مان در تماس گفتند دیگر حتماً باید به خانواده بگویم، شاید بخواهند از فرودگاه مرا به بیمارستان ببرند. در نمازخانه فرودگاه تماس تصویری گرفتم. نشان دادن شادی در تماس تصویری سخت‌تر از تلفنی بود. برادر و والدینم کنار هم نشسته بودند. به سختی و برای این‌که دروغ هم نگفته باشم و همه‌ی واقعیت را هم نه، گفتم پایم زخم شده و... چهره‌هاشان در هم رفت، سعی می‌کردم بخندم و بگویم چیز خاصی نشده. به معنای واقعی جانم داشت بالا می‌آمد. به این فکر می‌کردم به خانواده فائزه چطور خبر دادند و آن‌ها چه حالی شدند....

مسئول دانشگاه فرهنگیان استان کرمان (آقای دکتر توان) علاوه بر بیمارستان، آن‌جا دوباره تشریف آوردند و محبت داشتند. آقای علیزاده مدیرکل امور شاهد و ایثارگران با من به تهران آمدند و بعداً هم کلی لطف داشتند و زحمت کشیدند.

با سختی به داخل هواپیما رفتم. پسری مجروح چند صندوق جلودار من بود، او را کلاً با تخت جا به جا می‌کردند. اگر اشتباه نکنم طاهرا شادکام بود که شایعه‌ی شهادتش هم مدتی پخش شد، در بیمارستان هم فکر می‌کنم با من بود و آن‌جا احوالش را پرسیدم.

پایم درد داشت. به خاطر فائزه بازگشت تلخی بود. تقریباً تمام ناراحتی‌ام آن روزها و پس از بازگشت به خاطر او بود و برای خودم نه. البته که باید برای خودم ناراحت می‌بودم چون او رندانه گوی سعادت را ربود.

در یادداشتی در هواپیما با اشک نوشته‌ام:

خداحافظ کرمان زیبا

دیار قشنگ حاج قاسم

من هنوز دوستت دارم؛

با همین ترکیبی که ازت توی پام یادگاری موند

روزی سخت و تلخی بود

ولی ما کوچکترا ز اونی ایم که رو حرف خدا حرف

بزنیم

الحمدلله واسه هرچی که دارم و ندارم

۱۴۰۲/۱۰/۱۴



رسیدیم و با همان سختی جا به جا می‌شدم. نزدیک جایی که قرار بود پدر و مادر ما ببینند و ولچرخ پیاده شدم، گفتم مرا این‌طور ببینند می‌ترسند. به پایم گفتم این مدت کوتاه رو باهام راه بیا و درد نگیر تا جلوی پدر و مادرم بتونم درست راه برم. انصافاً هم همکاری کرد.

با سختی سعی کردم کمتر لنگ بزنم. فردا روز وداع با شهیده مان بود. گفتند نروم، درد هم داشتم اما می‌دانستم در خانه آرام نخواهم گرفت. باید می‌رفتم. دوستان آمده بود، جدا از ما، نورانی‌ترین ما، با سرنوشتی به بلندای ابدیت و سعادت....

اشک‌هایم قطع نمی‌شد؛ سرفرازمان کردی  
فائزه! چه جمعیتی آمده بود برایت. بالای مسیر  
نوشته شده بود: سلام، شهید پرپر.

خود را لایق احترام‌ها نمی‌دانستم؛ دیدی فائزه؟  
تو سعادت را از آن خود کردی و القاب و  
احترامات پست دنیایی‌اش برای من ماند.

بالاخره تو آمدی. چه شکوهی! تند روی دست‌ها  
می‌رفتی فائزه، سخت می‌توانستم دنبالت بیایم.  
زهر را راست می‌گفت، خیلی زرنگ بودی بالاخره.

حاج حسین یکتا شروع به صحبت کردند و من  
همچنان باران اشک می‌ریختم. آرام نمی‌گرفتم.  
آتش دلم خاموش نمی‌شد. بلند شدم تا به  
پیشست بیایم، باید حداقل دستم را به تابوت  
همسفرم می‌رساندم تا از وجود نورانی‌اش غافل  
نمانده باشم؛ از روح بلند و بزرگش که در قالب  
این جسم نمی‌گنجید.

گفتم همسفر: فائزه خانم، به تمام اشتراکاتم با  
تو، به تمام جزئیاتش افتخار می‌کنم، تا آخر  
عمرم. کوچک‌ترین ارتباطاتم با تو، مایه‌ی فخر  
من است.

دورت خوب‌جویی شلوغ شده بود فائزه؛  
می‌گویند شهادت سنگ را بوسیدنی کرد؛ تابوت  
را هم، گل‌هایش را هم، که برایم باقی مانده.

نمی‌خواستم از مجروح بودنم استفاده کنم اما  
مجبور شدم بگویم، تا بین جمعیت به تو برسم.  
باید می‌رسیدم تا بگویم جامانده‌ام، دست مرا  
هم بگیر.

راستی فائزه! تو گم نشده بودی، ما بودیم که  
همه گم شده بودیم و هنوز گم شده‌ایم. سرم را  
روی تابوت پر آرامش و نورت گذاشتم. الحمدلله

برای این توفیق که نصیبم شد. همان دختر  
عینکی رو به رویی ام با روسری و آستین‌های  
سفید، این بار با چشمانی بسته، برایم مجسم

شد که حالا با آرامشی عجیب، خوابیده بود اما  
حالا با سنگ مزار و سرنوشت و عاقبتی سفید.

می‌بینی؟ همه‌ات رنگ نور است؛ نور واقعی خدا.  
به راستی تو چه کرده بودی که این‌گونه رفتی تا  
بمانی؟ چه کردی که این‌گونه رنگ سعادت

گرفتی و پرگشودی؟ می‌شود به ما هم یاد  
بدهی؟ ما هم قرار بود مثل تو معلم بشویم اما  
حالا معلم ما هم شده‌ای. تو ما را هم تربیت

کردی فائزه، و دانش‌آموزان ما و نسل‌های  
بعدمان را.

کسی بعدها گفت فائزه معلم خوبی می‌شد،  
کاش شهید نمی‌شد. گفتم: فائزه‌ی معلم  
شهید اثرش از فائزه‌ی صرفاً معلم خیلی بیشتر

است، او حالا معلم یک ملت است نه یک  
مدرسه، معلم همه‌ی ما شده است. خون پاک  
او آثاری دارد که ناگفتنی است.

گفته بودم که وقتی برگه‌ی «سلام ما را  
برسان» را دیدم، برایم ابهام به وجود آمد که  
چه کسی سلام ما را به چه کسی برساند؟

وقتی بعدها به منزلتان رفتم، پاسخ را  
گرفتم فائزه. روی کتیبه‌ای که روی دیوار خانه  
بود، نوشته شده بود: «دختر حاج قاسم؛

سلام ما را به حضرت زهرا (س) برسان...»  
ممنون که برگه‌ای که آن را دیگر هرگز  
ندیدیم، را با خود بردی تا سلام همه‌ی ما را

برسانی. تو مهربان‌ترین ما بودی.  
فائزه خانم شهید، بی‌نهایت برایت نوشته  
بود: «گریه اگر امان دهد، برایت می‌نویسیم

خوش به حالت.» راست می‌گفت. ما هم  
همین‌طور بی‌نهایت، ما هم همین‌طور  
فائزه‌ی ما فرزند بی‌نهایت بود!

تو را بلند کردند و بردند، نتوانستم به تو  
برسم. هیچ‌کدام از هم‌سفرهایت به تو  
نرسیدند. تو آن‌جا از ما عقب‌تر، اما از همه‌ی  
ما جلوتر بودی فائزه.

مزارت کنار شهیده‌ی ناهید فاتحی کرجو است،  
سمیه‌ی کردستان؛ همانی که سازندگان  
شعار دروغین زن زندگی آزادی به بدترین

روش‌ها شکنجه‌اش دادند و زنده به گورش  
کردند. حالا دو دختر بسیجی مبارز عصر  
خویش، کنار هم «فائزه‌ی» واقعی شدی!

پدرت می‌گفت این همه زن و دختر در کرمان  
به خاک و خون کشیده شدند، چرا مدعیانی  
که دختری را بهانه کرده و مدت‌ها کشور را به

آشوب و ناامنی کشیدند، حتی صدایشان  
هم درنیامد؟

مادرت می‌گفت روزی به ایشان به علت  
حجم فعالیت‌های فرهنگی‌ات، گفته‌ای:  
«مامان خیلی خسته‌ام، کی میشه به روز

استراحت کنم.» یاد آن جمله‌ی معروف  
می‌افتم: استراحت باشد بعد از شهادت....  
حال با خیالی آسوده و با بهترین عاقبت، در

حال استراحت هستی. می‌بینی؟ تو همه‌ی  
مثل‌ها و روایت‌ها را برای ما معنا کردی و به  
تصویر کشیدی!

هنوز بغض گلویم را می‌فشارد. فائزه ما بعد  
از تو آدم‌های قبلی نمی‌شویم، می‌دانی چرا؟  
چون تا جان در بدن داریم، برای آرمان‌هایت

خواهیم جنگید. چون حالا مسئولیت و  
رسالتی سنگین‌تر از قبل بر دوشمان است.  
خداوند با وجود تو، حجت را بر ما تمام کرده

است. بغضی که در گلو داریم، فریاد خواهد  
شد و خانه‌های سست ستمگران را خواهد  
لرزاند. گریه‌هایمان سیل خواهد شد و

ظالمان را با خود خواهد برد. با یاری تو،

دانسته‌ها و اذهان و دست‌هایمان  
«فائزه‌ها» تربیت خواهد کرد؛ قول داده‌ایم  
به مادرت. با یاری تو و شهیدان،

نوشته‌هایمان، گفت و گو‌هایمان، جهاد  
تبیین‌هایمان و هرکاری که می‌توانیم انجام  
دهیم و از تو می‌آموزیم، سد محکمی خواهد

شد و نقشه‌های شوم دشمنان را خنثی  
خواهد کرد. به فرمایش حضرت آقا، هرکدام  
تا هرجا که می‌توانستیم، در هر جایگاه و

عنوانی بودیم، نوری خواهیم شد و  
پیرامونمان را روشن خواهیم کرد ان شاء  
الله؛ دست‌های ما و تربیت شدگانی از تبار

تو، با توکل بر خدا پرچم جمهوری اسلامی  
ایران را تا ظهور حضرت حجت (عج) استوار  
نگه خواهد داشت.

فائزه‌ی رستگار! روزی که با سپاه صاحب  
الزمان (عج) برگشتی، برایمان تعریف کن که  
آغوش حضرت زهرا (س) چه طور بود.

برایمان بگو عاقبت به خیر شدن چه مزه‌ای  
داشت. قول بده رفاقت را در حقمان تمام  
کنی و تا آن روز دستانمان را بگیری تا راه را گم

نکنیم و آرمان‌هایت را ادامه دهیم. منتظرت  
خواهیم ماند، رفیق شهید ما، معلم  
«رستگار» واقعی....



جای خالی‌ات را چه گونه پر کنیم؟  
قطعا رفتی به یک جای خوب ولی با دل تنگی  
چه کار کنیم؟

تو که موقع رفتن کنار خودم نشسته بودی. تو  
که موقع رفتن از برنامه‌های آینده‌ات برام  
می‌گفتی. تنها کسی که موقع رفتن برای  
امتحان من می‌خوند تو بودی اما رفتی و از یه  
امتحان دیگه سربلند بیرون اومدی.

فائزه ما برگشتیم اما بدون تو...  
داشتیم به کرمان می‌رفتیم و در راه بودیم که  
یک لباس مشکی نقره‌ای به سلیقه خودت  
آتلاین سفارش دادم. حالا که به دستم رسیده  
فهمیدم که خودت لباس عزای من رو انتخاب  
کردی.

دارم می‌میرم. من دارم جون می‌دم و صندلی  
خالت رو جلوم می‌بینم.

من دارم به آخرین لحظه‌ای که تو اتوبوس  
بودیم فکر می‌کنم که تو خادم و پشتیبان ما  
بودی و حالا ما رو بدون پشتیبان راهی  
شهرمون کردی.

از ۱۵ ساعت سفر طولانی غم می‌زدیم ولی الان  
می‌گم کاش اون ۱۵ ساعت طولانی‌تر بود. به  
خدا بهترین بخش این سفر همون ۱۵ ساعتی  
بود که کنارمون بودی و بعدش دیگه هیچی  
مثل قبل نشد. بعدش نفهمیدم چی شد.

دارم می‌سوزم فائزه. هیچ جوهره آروم  
نمی‌شم...!

فکر می‌کردم وقتی از بیمارستان برگردم تو رو  
می‌بینم ولی من هیچی ندیدم جز چمدونت و  
لباس‌های نویی که خریده بودی بهم نشون  
بدی ولی اون‌ها هرگز تو تن صاحبش نرفتن.  
فائزه تو همیشه باعث لبخند من بودی و الان  
لبخندم رو از من گرفتن. چهره‌ات از جلو چشمم  
دور نمی‌شه.

با روسری سفید رفتی اون‌ور؟  
به یه سری گفته بودی روسری سفید به خاطر  
روز مادر سر کردی. شهادتت کادوی روز مادرت  
بود؟

مدام از نیت و خالصانه کار کردن حرف می‌زدی  
و انقدر بی‌ریا بودی و شیشه وجودت پاک بود  
که به شکل متفاوتی از بین ما آدم‌ها انتخاب  
شدی.

شربت‌ی که خودم دادم دستت و به شوخی  
گفتی شربت شهادته، واقعا خوب بهت  
ساخت. گوارای وجودت رفیق قشنگم.

پارسال این موقع بود که پز رفتنم به سر مزار  
حاج قاسم رو می‌دادم اما تو انقدر خوب بودی  
که همون اول مسیر، خود حاج قاسم اومد  
دیدنت. همه جا گفتم و می‌گم، تو انقدر دست  
مردم رو گرفتی و کمک‌شون کردی که آخر سر  
حاج قاسم هم دست تو رو گرفت و گذاشت تو

دست خدا. تو شدی همون شهیده دانشجو  
معلم تهرانی که برای جشنواره اقوام دنبالش  
بودیم و چه قدر زندگی می‌تونه غیر منتظره  
باشه. باورم نمیشه دارم برای کسی می‌نویسم  
که با من بزرگ شد، برای کسی می‌نویسم که  
اهل قلم بود اما الان تبدیل به کسی شد که  
خیلی‌ها دنبالش نوشتن برایش هستن...

وقتی به اون روز فکر می‌کنم از ترس بدنم به  
رعشه می‌افته و قلبم مچاله می‌شه، توی موج  
اون انفجار غرق می‌شم و خودم رو تو  
بیمارستان کنار مجروحینی می‌بینم که غرق  
خون هستن؛ اما باید خودمو کنترل می‌کردم و  
مراقب محدثه می‌بودم.

تونستم از حال بچه‌ها خبردار بشم جز حال تو.  
همه به من جواب دادن جز تو. همه به من  
زنگ زدن جز تو...

سرگردون تو بیمارستان منتظر یه خبر ازت  
بودم ولی خبری نشد. مادرت زنگ می‌زد و  
پشت تلفن اسمتو صدا می‌زد و می‌گفتم  
چیزی نیست.

فائزه حالش حتماً خوبه. فائزه رزنگه. فائزه  
زودتر از همه ما خودشو به یه جای امن  
رسونده.

به چه جای امنی هم رسیدی، رفتی به سمت  
امام حسینی که سال‌ها خادمیش رو می‌کردی  
و آرزوی کربلاش رو داشتی. تو واقعا از همه ما  
رزنگ‌تر بودی و رفتی به بهترین جای ممکن و  
رسیدی به چیزی که همیشه حسرتش رو  
داشتی.

نمی‌تونم باور کنم. هنوز فکر می‌کنم که این یه  
خوابه. اون شب چند نفر خبر شهادتت رو  
دادن ولی قبول نمی‌کردم. جوری بودم که انگار  
یه شایعه هست و وقتی محدثه کنارم بود و از  
این خبر باخبر شد گفتم باور نکن. فائزه  
حالش از من و تو بهتره!

قطعا حالت از ما بهتر هست ولی الان که از  
اون روز میگذره کاملاً متوجه شدم چرا باور  
نمی‌کردم که شهید شدی. فائزه انقدر خاکی  
بودی که فکر می‌کردیم مثل ما و جزوی از  
وجود مایی در حالیکه فرشته بودی و بعد  
رفتنت باورش سخت بود چون خودمون رو  
مثل تو می‌دیدیم؛ درحالی‌که تو از همه ما  
متفاوت تر بودی.

زمان برای من از ساعت ده و نیم چهارشنبه  
شب متوقف شد. وقتی دکتر صدیقی گفت که  
شهید شدی دنیا دور سرم چرخید. باید حفظ  
ظاهر می‌کردم که محدثه نفهمه. اینبار دیگه  
شوخی و شایعه نبود بلکه واقعیتی بود که به  
صورتمون سیلی زده بودند.

با محدثه چشم تو چشم نمی‌شدم. اشکمو  
می‌خوردم و با اون حال روحی که داشت باید  
بپش امید و انگیزه می‌دادم. امید من تو بودی  
که رفته بودی ولی باید قوی می‌بودم. برای  
محدثه از هرچی گفتم که ذهنش دور بشه ولی  
هر لحظه ذهنم می‌اومد سمت تو و آخر حالم بد  
شد.

قرار بود قوی باشم. قرار بود دنباله‌روی تو باشم  
اما افتادم رو تخت بیمارستان و بچه‌ها اومدن  
دنبالم و وقتی رسیدم خوابگاه دیدم که غم از  
خوابگاه می‌باره.

این ذهن پر شده از مسائلی که تابش رو ندارم.  
تو خودت منو راهی این سفر کردی اما منو با این  
حال روونه تهران کردی...

من از درون خالی‌ام!  
تهی شدم و غرق در افکار پریشونم...

صدامو می‌شنوی که از درون فریاد می‌زنم؟!  
باید چه کار کنم؟! همه میخوان از تو بگم ولی  
چه طور بغض رو بخورم و حرف بزنم؟!

من از همون روز اول یادگیری تا روز آخر مکتب  
آموزی انقلاب کنارت بودم ولی تو جلو زدی و من  
رو تنها گذاشتی و حالا باید جواب دوست و  
آشنایانی رو بدم که دل‌تنگ تویی که عین نامت  
رستگار شدی، هستند.

من رو تنها گذاشتی و این رو نمی‌تونم هضم  
کنم. فائزه هر لحظه داره حالم بدتر می‌شه.  
کاش بودی و دوباره صدات رو می‌شنیدم. کاش  
بودی و کمکم می‌کردی.

حکمتی بود که رشته ارتباط من و تو از کودکی تا  
جوانی حفظ شد و روز آخر هم کنارت بودم.  
همین باعث می‌شه حس کنم مسئولیتی روی  
دوشم گذاشتی. باید راهت رو ادامه بدم،  
افکارت رو دنبال کنم و به عمل برسونم. یک  
فائزه رحیمی شهید شد و به نظرم باید هزار  
فائزه رحیمی از دل فرهنگیان در بیاد و هزاران  
فائزه رحیمی تربیت بشه. همین هدف و افکاری  
که ناشی از شناختنم از تو هست، من رو سرپا  
نگه داشته و با راه

رفتن تو مسیری که تو برام ترسیم کردی حس  
می‌کنم بیشتر از قبل کنارت هستم. حاج قاسم  
درست می‌گفت که شهید ترسیم‌کننده مسیر  
هست و الان تو شدی مسیر رستگاری ما.

پی نوشت: از آنجایی که همراه سرکار خانم  
محدثه زارع بودم و ایشون جزئیات سفر را به  
زیبایی بیان کردند احساس کردم بازگویی من  
چندان خوشایند نباشد و اکثفاً به این خط خطی  
ها کردم تا در فرصت مناسب دینم را به نحوی  
دیگر ادا کنم.



# هرچه نگاه کردم روی زمین، آشنایی بین شهدا ندیدم

روایت علی جلال پور پشتیبان کاروان

ساعت ۸-۹ شب بعد از آمدن اتوبوس، راه افتادیم به سمت کرمان.

حدود ساعت ۱۴ بود ما رسیدیم کرمان.

اصل برای این بود که طبق برنامه، اول برویم محل اسکان تا وسایل را گذاشته و بعد به سر مزار حاجی برویم.

اما به دلیل عقب بودن از برنامه و تاخیرها قرار شد اول به گلزار برویم بعد برگردیم دانشگاه برای اسکان.

وقتی از اتوبوس ها پیاده شدیم قرار بر این شد که من آخر سفر حرکت کنم و عقب تر از کاروان که کسی جا نماند.

کمی که راه رفتیم در ایستگاه صلواتی ایستادیم و شربت خوردیم بعد از حدود سه چهار دقیقه دوباره راه افتادیم.

حدود صد متر جلو تر قرار بود وارد جاده اصلی بشویم. جمعیت زیاد بود برای همین گفتیم هر کس گمشد

ساعت ۱۶:۳۰ همین جا قرارمان باشد.

و باز راه افتادیم، حدود ۵۰ قدم جلو تر، عده از خواهران ایستادند برای عکس گرفتن از محیط و فضا و منم عقب تر ایستادم تا کسی جا نماند و اینجا فاصله اول دسته تا آخر کمی دسته زیاد شد و من منتظر بودم که مجددا حرکت کنیم.

حدود ۲۰ ثانیه بعد از حرکت مجدد ما برای رسیدن به بقیه کاروان، انفجار رخ داد.

انفجار رخداد من به خودم اومدم و نگاه کردم به اطرافم ببینم از کاروان ما کسی افتاده روی زمین یا نه.

دیدم یک سری از خواهران به سمت جنگل سمت راست مان دویدند.

من هم همچنان زمین را نگاه میکردم و خانم جوانی ندیدم روی زمین و خوش حال شدم که کسی چیزیش نشد.

اون لحظه گوشم شدید سوت می کشید و گیج بودم.

وقتی حس کردم کسی از کاروان ما اونجا چیزیش نشده دویدم به سمت جلو کاروان که ببینم کسی جلوتر زخمی شده یا نه چون اونجایی که من ایستاده بودم هم جلوتر های من ترکش خورده بودند هم پشت سری ها.

رفتم جلو و همه را بردیم به یک جای امن در همان اطراف، و دونه دونه همه را جمع کردیم و هی در مسیر با تماس بقیه گمشده ها را هم پیدا می کردیم.

و به سمت اتوبوس برگشتیم و داخل اتوبوس متوجه شدیم که یکی از خواهران نیست و یک نفر هم

جزئی

زخمی شده

و بعدا متوجه شهادت شان شدیم

## مدعیان در حال جنجال و سر صدا، شهیده ای گوی را ربودو رفت...

سه شنبه ۱۲ دی ماه: امروز حرکت کاروان ها به سمت کرمان بود، ذهنم مشغول بود از یک طرف چندتا کار و جلسه مهم تهران داشتم از طرفی دلم می خواست کرمان را بروم

زمان به سرعت می گذشت، با خودم گفتم بی خیال همه چی بشوم و بروم کرمان، اما از طرفی هم کلی کار ریخته بود سرم

شبش که با پشتیبان ها جلسه گذاشتم دلم نمی آمد بگویم نمی آیم.

اما خب باید تصمیم می گرفتم چند بار پله ها را بالا پایین کردم که برم یا نروم که ای کاش می رفتم...

سه شنبه ۱۳ دی ماه: از صبح درگیر چندین فعالیت و کار بودم، موبایل ام را روی حالت بی صدا گذاشتم و رفتم جلسه.

حدود ساعت ۱۵:۲۰ بود موبایلم را برداشتم کلی تماس بی پاسخ داشتم در حال نگاه به لیست تماس ها بودم که یک دوست قدیمی کرمانی ام تماس گرفت:

به به رفیق قدیمی آقا نیستی، اشتباه زنگ زدی؟!

+ علی جان حادثه تروریستی شده کرمان، کسی از دانشگاه شما نیومدن کرمان؟!

یک دقیقه هنگ کردم...

واقعا گیج شدم، حالت عجیبی بود...

تماس را قطع کردم بچه ها رو گرفتم، حال همه رو پرسیدم، یک کاروان مستقیم تو انفجار بود که زخمی خاصی نداشتیم، فقط یک نفر گمشده داشتیم...

با چندتا از دوستان کرمانی ام تماس گرفتم اوضاع آشفته بود و زیاد نمی شد کاری کرد باید زمان می گذشت اما اسم و مشخصات مفقودی مان را به همه جا فرستادم و همه پیگیر بودند.

من رو استرس گرفتم، البته باورم هم نمی شد، سعی می کردم فقط امید بدم و تلفنی هم که شده برادر را آرام کنم تا مدیریت بهتری شکل بگیرد و استرس ها و ترس ها کم شود.

قبل غروب بود تا اون لحظه مدام تماس و زنگ می آمد و می رفت، کم کم داشت خبر قطعی می شد ولی تا جایی که توان داشتم اجازه ندادم کسی بداند یا خبر پخش شود تا اعلام قطعی و رسمی...

آرام و قرار نداشتم از این طرف به آن طرف، هی قدم می زدم...

خبر یک جمله بود و عوض نمی شد: خانم رحیمی دانشجو معلم پردیس نسیه فرهنگیان جزو شهداست.

باورم نمی شد، باز هم مدام تماس می گرفتم با دوستان غیر فرهنگی خودم که اونا هم مطمئن بشوند اما انگار خبر تغییر نمی کرد و همان بود.

حالم عجیب عوض شد، اصلا کلا محاسباتم بهم ریخت، همه ی نگاه هام عوض شد.

فکر نمی کردم!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم از دل دانشگاه، یک نفر شهادت را بغل کند و ما هم مات و مبهوت بمانیم. از بس آدم‌های معمولی و بی‌دغدغه دیده بودم از بس اساتید بی‌انگیزه دیده بودم، از بس حس بی‌اهمیت بودن موج می‌زد توی دانشگاه که هیچ وقت باورم نمی‌شد تو همین فضا هم یک نفر راه خودش را پیدا کند و برود. یک روز آجی کوچیکم اومد پیشم گفت داداش من دوست دارم شهید بشم با خنده و شوخی گفتم خانم‌ها که شهید نمی‌شوند شما تهش باید لباس ما رزمندگان را بدوزید و برای ما دعا کنید ولی انگار برعکس شد، ما موندیم و جا ماندیم واقعا اعتقاد قلبی دارم مدعیان همیشه ضعیف‌ترین‌های دنیا هستند.

## خط خطی ای از علی قلعه‌نویی

بود. بمب دقیقاً پشت سرشان ترکیده بود. آن‌ها هم فرار کرده بودند. از وسط جنگل‌ها و آن درخت‌های سر به فلک کشیده سبزیش. می‌گفتند: «از فاصله دو سه متری خودمان را پرت کردیم. آن لحظه هیچ چیز برایمان مهم نبود. فقط می‌دانستیم باید فرار کنیم.»

میرسلطانی جواب نمی‌داد. یعنی آنتن نبود که بخواهد اصلاً جواب بدهد. اما بعد از نیم ساعت جواب داد. گفت: «ما خوبیم، اکثر بچه‌ها اینجا هستند. برمی‌گردیم.» فقط ماند فائزه رحیمی. خیالمان راحت بود که سیدی، موحدی و فائزه همیشه باهم‌اند. گفتیم باهم می‌آیند. وقتی از ماشین پیاده شدند و فائزه نبود، شماره فائزه بود که پشت سر هم زنگ می‌خورد. گاهی بوق آزاد و گاهی هم انگار داشت با کسی حرف می‌زد. خیال خوشی بود که حداقل دارد با مادرش حرف می‌زند. می‌گوید: «نگران نباش، حالم خوب است.» یا با پدرش. جمله آشنایی بود که در ذهن نقش می‌بست، پدر نوشته بود جان پدر کجایی؟؛ گوشه خونی... اما فائزه قطعاً زنده بود. داشت با پدرش حرف می‌زد با مادرش، خاله‌هایش، دایی‌هایش شاید هم عموها و عمه‌هایش...

دیگر نوبت به ما نمی‌رسید که جوابمان را بدهد. غذاهای از دهن افتاده‌ای که بسته‌بندی کردیم تا برای اتوبوس ببریم، روی زمین افتاده بود، کسی حتی نگاهش هم نمی‌کرد. سه تا از آن‌ها سهم زهرا و فاطمه بود. سرد و خشک. شاید بعد ۱۸ ساعت در راه بودن، خستگی، گشنگی و تشنگی کمی ته دلشان را می‌گرفت.

برای فائزه را هم گفتیم بعداً می‌گیریم. اما تختش آماده بود. دقیقاً بالای سر من. گفتیم هرکس آمد بگویند ما ۱۴ نفریم که فقط خودمان باشیم.



## حدیث حسین زاده

# روایت بعد از حادثه

انگار کپسول گازی چیزی ترکیده بود. کسی نمی‌دانست که شاید بمب و ترکش‌های سر به هوایش، سرها به آسمان پرتاب کند و گوشت‌های تن عشاق را به تنه‌های درخت.

مردم همه در راه سرازیر با چشمانی ترسیده فقط می‌دویدند. دخترک ۹ ساله‌ای دست برادر ۵ ساله‌اش را گرفته بود که از خیابان رد شوند. می‌گفت: «گریه نکن. ماما می‌اد.» چشم‌های پسرک از بهت و اشک پر و خالی می‌شد و گاهی هم به پشت سرش نگاه می‌کرد. آن طرف تر چند نیروی انتظامی روی زمین افتاده بودند. هرکسی را می‌دید به دنبال کسی می‌گشت. ما حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. می‌گفتیم: «ان شاء الله اتفاقی نیافتاده است.» صدای دعای فرج بلند شد. اکثر بچه‌ها ترسیده بودند و صدای همه‌شان تمام اتوبوس را پر کرده بود. بین تمام بچه‌های اتوبوس، ما از همه آرام‌تر بودیم. انگار چیزی نشده بود. آخر کپسول گاز که نگرانی ندارد. زیر لب ذکر می‌گفتیم در کنارش هم به بچه‌هایی که ترسیده بودند نیش‌خند ریزی می‌زدیم.

صدای آژیر آمبولانس‌هایی که از کنارمان با سرعت رد می‌شدند و خبر جدیدی که بچه‌ها بلند اعلام کردند که کپسول بعدی هم ترکید! خراش سنگینی بر خیال راحتمان انداخت. بچه‌ها با ناراحتی می‌گفتند: «مزار حاجی را هم نتوانستیم زیارت کنیم.»

یکی داد زد گفت: «از همین جا سلام بده، می‌رسد.»

رسیدیم. برگشتیم به همان اتاق ۲۱۰. اتاقی که انگار انتخاب شده بود بین آن همه اتاق. قرار بود اتاق ۲۰۱ برای ما باشد. گفتند نه اینجا برای شما نیست و همه ما را بیرون کردند. گفتند: «بروید» اتاق ۲۱۳، رفتیم. خاک تمام اتاق را گرفته بود. غم و دلگیری موج می‌زد. گفتیم: «ما اینجا نمی‌مانیم.» اتاق ۲۱۰ را نشانمان دادند. همان اتاقی که عکس شهید حمید باکری را لبخند محجوبش و چند خطی یادگاری نگاهمان می‌کرد. نوشته بود: شهادت، به خون و تیر و ترکش نیست. آن روز که خدا را با همه چیز و در همه چیز دیدیم شهید شده ایم.

لباس‌هایمان را در آوردیم. بچه‌ها چند دقیقه بعدش گفتند: «می‌گویند در یک کیفی بمب گذاشته بودند.»

نگرانی‌ها شروع شد. شماره سیدی، موحدی و میرسلطانی روی گوشی‌ها نقش بسته بود، سیدی جواب داد. ترس از صدایش می‌بارید. اشک هم امان نمی‌داد که لحظه‌ای حرف بزند، حالشان خوب

خبر پشت خبر می‌آمد. آمبولانس هم پشت آمبولانس می‌رفت. آخر دقیقاً کنار دانشگاه فرهنگیان کرمان، بیمارستان باهنر بود. و در موازات آن، بیمارستان‌های اصلی کرمان. حالمان خوب بود اما کمی نگران. آن لحظه چه می‌دانستیم کاپشن صورتی و گوشواره قلبی یعنی چه. مادر فائزه زنگ زد: «فائزه من کجاست؟ چرا هر چه زنگ می‌زنیم جواب نمی‌دهد؟»

شاید همان لحظه بر روی سرمان سطل آب داغی ریختند. یخ زدیم. می‌سوختیم. مگر بوق‌های اشغال گوشی نوید زنده ماندن نمی‌داد؟ الهام زنگ می‌زد، رفت بیرون. با چهره‌ای رنگ پریده صدا زد: «حدیث پاشو بیا بیرون.»

از در اتاق که بیرون رفتیم، در راهروی دراز خوابگاه گفتم:

چی شده؟

گفت: فائزه شهید شده.

لرز تمام بدنم را گرفت. دست‌ها، دهان را محکم گرفته بود مبادا دادی بزند. اشک هم سرازیر شد. همه ما دو تا را نگاه می‌کردند. مثل دیوانه‌ها شده بودیم؟ نمی‌دانم. می‌لرزیدم. گفتم: «کی گفت؟» صدای به هم خوردن دندان‌ها می‌آمد، ترس و بهت، اشک و ناامیدی.

یه آقایی گفت فائزه شهید شده بیاید بیمارستان باهنر جنازه‌ش رو تحویل بگیرید و به مادر پدرشم خبر بدید.

الهام سیاه شده بود:

بریم پایین.

پا برهنه... سرگردان... متحیر...

وسط حیاط بال‌بال می‌زدیم...

به ما گفتن فائزه شهید شده، بگید فائزه کجاست؟\*

صدای دندان‌ها می‌آمد...

فائزه؟ همه بچه‌های فرهنگیان هستن. یه سریاشون تو پناهگاهن همون کنار مزار. یه سریاشونم رفتن دانشگاه علامه. خیالتون راحت.

ساعت ۴ بعد از ظهر. آمدیم بالا... صدای شیون بود که از اتاق ۲۱۳ بلند شده بود.

بچه‌ها از تهران زنگ زده بودند. آن آقا به آن‌ها هم همین را گفته بود. «دوستان شهید شده.»

چقدر راحت، جنازه تحویل بگیریم؟

آن آقا از کجا معلوم دزد نباشد؟ از کجا معلوم گوشی فائزه جایی کنار کس دیگری نباشد؟ این اراجیف را باور نکنید. فائزه زنده‌اس. پیگیری‌ها شروع شد....

از برادرهای بچه‌ها گرفته تا مسئولین بسیج فرهنگیان. ما هنوز باور نمی‌کردیم.

کوثر می‌گفت: «آخ این فائزه بیاد حقشه یه کتک بخوره، انقدر خون دل خوردیم. حالا کتک به کنار جشننن پتو رو بگو.»

الهام خندید. سر تا نید تکان می‌داد.

زیر تخت فائزه، روی تخت خودم نشسته بودم، چهارزانو در بغل.

با لبخند نصف و نیمه‌ای گفتم: «اول بذارید اومد بخوابه، خسته‌اس. معلوم نیست چه چیزایی دیده. بعدش باهاش تسویه حساب می‌کنیم.»

کوثر به در نگاه می‌کرد، زینب هم همینطور، فاطمه هم، الهام هم، زهرا و فاطمه هم، زینب و نرگس و طاهری نسب هم، من هم همینطور. منتظر بودیم فائزه قد و بالایش بین در اتاق مشخص شود؛ کوله به دست، خسته و با لبخند. بالاخره امید آدم را زنده نگه می‌دارد.

زینب میرسلطانی رسید... ساعت ۶...

می‌پرسیدم دقیقاً کجا این اتفاق افتاد؟ نزدیک زیر گذر؟ می‌گفت:

من اصن نمی‌دونم زیر گذر کجاست ولی دقیقاً پشت سر من. فائزه پشت سر من نبود شایدم بود ولی اتفاقی براش نیوفتاده، مثل ما که سالم برگشتیم.

زینب فکر کن، خوب فکر کن. نزدیک زیر گذر کنار اولین موکب بود؟

سال پیش رفته بودم. برای بچه‌ها از مسیر اربعین مانند مزار می‌گفتم. از موکب‌ها از شربت‌ها از قهوه‌ها، از صف‌های طولانی زیارت مزار حاجی، من تک به تک ان ثانیه‌ها را حفظ کرده بودم.

نماز خواندیم... هنوز امیدوار... شام خوردیم... همه رو به روی هم...

به خودمان دل‌داری که می‌دادیم تهش یکی آن وسط ساز ناامیدی را می‌زد: اگر فائزه حالش خوب باشد، نباید یک زنگ بزند؟ حداقل به ما نه. به مادرش.

نگران می‌شدیم، ساکت اما هم چنان امیدوار.

ساعت ۸ شد. گفتند: بعد از شام بیاید نمازخانه. مدام می‌گفتیم دوستانم گم شده. مادرمان زنگ می‌زد، می‌گفتیم دعا کن دوست گم شده مان پیدا شود.

آن وسط هم در ذهنمان می‌چرخید یوسف گم‌گشته بازاید به کنعان غم

مخور. همیشه مگر مدار دنیا بر بر دور یوسف به کنعان نمی‌چرخید؟

رفتیم نمازخانه، نشستیم کنار هم، چهار زانو. دیگر آرام نبودیم، عجل شدید. می‌خواستیم زودتر حرفش را بزند تمام شود برویم.

یک جایی سخنران گفت: «شما باید راه شهیدان دانشجو معلم را ادامه بدهید.»

به هم دیگر نگاه کردیم. گفتم: «نگران نباشید همان ۱۰۲۹ شهید دانشجو معلم را می‌گویند.»

وسط سخنرانی بلند شدیم، رفتیم اتاقمان. دیگر احساس می‌کردیم که همه کمی سراسیمه نگاهمان می‌کنند ولی ما که نمی‌فهمیدیم چرا. فائزه می‌خواست برگردد بیاید جلوی در اتاق ۲۱۳. کوله به دست، خسته و با لبخند.

ساعت ۹ بود؟ یا ۱۰ نمی‌دانم. آصفی آمد. مسئول اتوبوس ۲، اتوبوس ما.

گفت: «دوباره باید بروید نمازخانه.»

رنگ پریده بود. مصمم، پریشان. حفظ ظاهر می‌کرد.

ما نمی‌آییم، خسته شدیم. منتظریم فائزه برگردد. خبری نشد؟

این پا و آن پا می‌کرد.

محکم‌تر گفت:

باید برویم نمازخانه، این بار دفعه آخر است.

ایستاد. آرام با تنی کوفته و خسته آمده شدیم. با زینب میرسلطانی با هم رفتیم. جز من، زینب، زهرا و فاطمه کسی دیگر در اتاق نبود. همه رفته بودند پایین. با زینب حرف می‌زدیم: «این فائزه هم برگرده خیالمون راحت می‌شه.»

از پله‌ها پایین رفتیم بالای پله‌های طبقه اول ایستادیم، حنا زنگ زد. همان حنا دختری در مرزعه.

برداشتیم، گفتم:

بله؟

حدیث.

جانم بگو.

حدیث خبر قطعی!

خبر قطعی یعنی چی؟

میان‌هق‌هق هایش گفت:

خبر قطعی یعنی فائزه شهید شده.



زینب دستم را تکان می‌داد، نگاهم می‌کرد.  
می‌گفت:  
چه شده؟  
اشک صدای دندان‌هایی که بهم می‌خورد،  
زانو‌هایی که از درون می‌لرزید، دست‌هایی که  
بی‌رمق افتاد و کمری که شکست. همه با هم  
در چشم‌های زینب زل زدند.  
می‌گه... می‌گه خبر قطعی، فائزه شهید شده.  
محکم‌تر تکانم داد:  
چی میگی حدیث؟!  
مردمک چشم‌هایش آن قدر گشاد شده  
بودند که یاد آن لحظه‌ای افتادم که روضه‌خوان  
می‌خواند: *فوقف العباس متحیرا*.  
زنگ زدم، با گریه...  
حنانه دروغه می‌فهمی؟ دروغه؟  
گریه می‌کرد... مظلومانه.  
حنانه بگو کی گفته؟  
خبر را فرستاد.

هر چه می‌خواندیم تمام نمی‌شد؛ اما رسیدیم.  
رسیدیم به شهیده فائزه رحیمی...!  
بقیه‌اش ماند، نخوانده... کمر خم کردیم دیوار  
به دست.  
فاطمه آمد خبر را خواند... مظلومانه...  
زهرآ آمد نمی‌دانست، رو گرفتیم. رفتیم داخل،  
حق‌ها و اشک‌های بی‌صدا شدند.  
همه ما را نگاه می‌کردند. ما ۹ نفر را...  
چند نفری هم اشک می‌ریختند، بقیه هم حفظ  
ظاهر...

کسی چیزی نمی‌گفت...

زهرآ بلند داد زد:

چرا هیچکس هیچی نمی‌گه؟

هیچکس هیچ چیز را نگفت.

گوشی دستش بود، خبر رسید! شهیده فائزه  
رحیمی!

صدایش کل نمازخانه را پر کرد:

فائزه.

همین کلمه کافی بود. همه داد زدند. یکی هم  
آن وسط میکروفون به دست آماده بود:

جوانان بنی‌هاشم بیابید، علی را بر در خیمه  
رسانید.

داد می‌زدم.

خداوندا که من طاقت ندارم...

علی را بر در خیمه رسانم...

آن لحظه قلیمان برای ارباب بی‌کفتمان ریخت.  
جمله‌ای همیشه حک شده در ذهنم رو به  
رویم نشست. ابی‌عبدالله گفت، ابی‌عبدالله و  
بعد علی اکبر:

علی‌الدینا بعدک العفا.

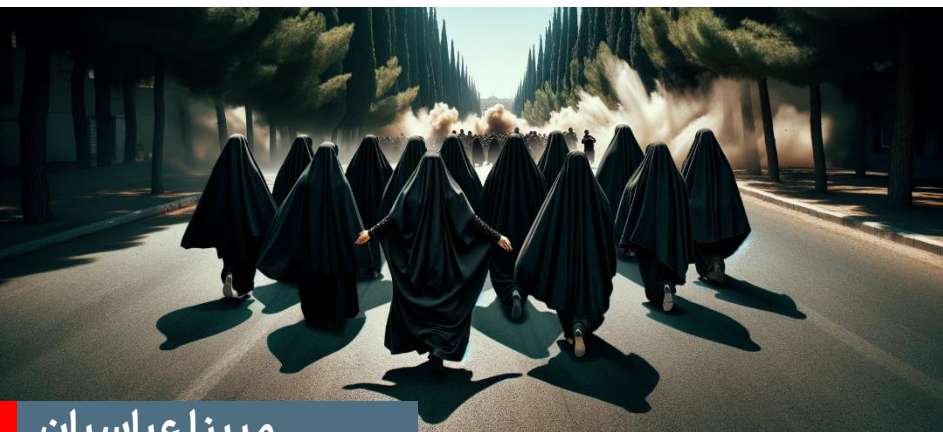
بعد از تو خاک بر سر دنیا... خاک بر سر دنیا...

این گل را به رسم هدیه، تقدیم نگاهت کردیم؛

حاشا اینکه از راه تو حتی لحظه‌ای برگردیم. یا زینب.  
فاطمه آمد.  
بلند داد زد:  
فائزه مگه قرار نبود با هم بریم مشهد؟ پاشو بیا.

## سخن آخر

فائزه تنها کسی بود که حاج قاسم را دید اما بدون ما.  
فائزه تنها کسی بود که مشهد رفت تنها بدون ما.  
معراج رفت، تنها، بدون ما.  
تنها رفت، بدون ما.  
تنها کسی که از در اتاق تو نیامد، کوله به دست، خسته و با لبخند.  
دیدارمان می‌ماند ورودی در بهشت!  
اینبار ما کوله به دست، خسته و با لبخند.



## مبینا عباسیان

همسفر کرمان

## چه کسی فکرش را می‌کرد در عرض ۲۴ ساعت چنین اتفاقاتی بتواند رخ دهد!

۴ ساعت معطل اتوبوس می‌شویم. در وسط راه به خاطر گازوئیل توقف می‌کنیم و یک ساعته  
وقتمان گرفته می‌شود. ۱۶ ساعت با اتوبوس در راهیم، خسته‌ایم ولی با ذوق راهی گلزار می‌شویم تا  
به پیش حاج قاسم برویم.

صدای مهیبی بلند شد! دود همه جا را فرا گرفت! همه مردم هراسان و وحشت‌زده از اینکه چه  
اتفاقی افتاده به این طرف و آن طرف می‌دوند، جیغ می‌زنند و به دنبال عزیزان خود می‌گردند.

یک خانم جلویمان از ترس تشنج می‌کند. تعدادی کشته و تعدادی زخمی. آقای فریاد می‌زند دور  
شوید فرار کنید اینجا نمانید. هنوز در شوکیم که چه اتفاقی افتاده است؟ واقعی است یا فقط برای  
ایجاد رعب و وحشت بوده است؟!

سعی می‌کنیم دوستانمان را پیدا کنیم. هراسان به دنبال بچه‌هایی که گم شده‌اند می‌گردیم و  
دل‌نگران از اینکه نکند اتفاقی برایشان افتاده، پیدایشان نمی‌کنیم.

آنتن نمی‌دهد... تلاش می‌کنیم و تلاش می‌کنیم و تلاش...

بعد از دو ساعت تلاش از همگی مطمئن می‌شویم که سالم‌اند. خدا را شکر می‌کنیم!

به دانشگاه فرهنگیان کرمان برمی‌گردیم. خسته و کوفته و بهت‌زده از چیزهایی که پشت سر  
گذاشتیم؛ می‌گویند یکی از بچه‌ها گم شده است، دوباره نگران و سرگشته می‌شویم.

می‌گویند اسمش داخل لیست شهدا و مجروحین نیست، دوباره کمی امیدوار می‌شویم.

۳ ساعت دل‌نگرانی می‌کشیم... و در آخر می‌گویند شهید داده‌ایم!

شهیده فائزه رحیمی.

کی فکرش را می‌کرد؟! کی فکرش را می‌کرد در عرض ۲۴ ساعت چنین اتفاقاتی بتواند رخ دهد؟!

و حالا داریم بر می‌گردیم... با جای خالی او.



## فائزه رواز دوران مدرسه می شناختم

امسال موقع انتخاب رشته تا فهمید به آموزش ابتدایی علاقه دارم کلی تشویقم کرد. توصیه‌ها و تشویقای با ذوقشو هیچ وقت یادم نمی‌ره. بهم گفت: بیا نسبیبه. نامرد خودش رفت تنهام گذاشت تو اون دانشگاه. آخرین بار هم گفت بیا کرمان نرفتم. خبر نداشتم که به قرار عاشق‌ها دعوت شدم!

تأکید می‌کنم که خانواده فائزه واقعاً تو تمام فعالیت‌هایش همراهش بودند مخصوصاً مادرش. اصلاً خود خانم رضایی فعالیتش خیلی زیاد بود و فائزه از بچگی دنبال مامانش راه می‌افتاد می‌اومد و بعدا خودش این راه رو ادامه داد. مامانش می‌گفت: ای کاش یه پسر داشتم می‌رفت جبهه، بخش افتخار می‌کردم!

حالا فائزه از هر مردی مرد تر شده. فائزه کلاً خیلی با شهدا خو می‌گرفت. اردو که می‌رفتم بهشت زهرا بهش که نگاه می‌کردم آروم قدم می‌زد بین قبرها فقط نگاه می‌کرد. همیشه کنجکاو بودم درون خودش چه صحبتایی با شهدا می‌کنه. تا می‌تونست مراسم درباره شهدا می‌رفت. معراج رفتن هم جزو کارای چند بارش بود.

توی اوضاع کرونا برای کمک می‌رفت بسته‌بندی. دقیقاً همون روزایی که ما خودمونو حبس کردیم تو خونه تا ویروس نگیریم، خودش و مامانش از خادم‌های همیشگی مسجد امام رضا بودند که اخیراً هیئت میثم مطیعی اونجا برگزار می‌شد و طبق معمول فائزه خادم بود.

پدرهامون همکار بودند. بین به طرز عجیبی افتخار می‌کرد به شغل باباش، اصلاً هر وقت حرفه شغل باباهامون می‌شد چشمش برق می‌زد و حرف می‌زد.

باهم اردو می‌رفتیم؛ مادرش مسئول اردو بود و خواهرش همراهمون بود. وقتی که کیک و ساندیس می‌دادند یواشکی نگاه می‌کرد ببینه خواهرش داره یا نه.

هیچ وقت هیچ وقت تعریف نمی‌کرد که چیکارا کرده چیکار نکرده. همش سرش تو کار خودش بود. درس خون بود همیشه شاگرداول، یادمم نیامد که کسی زورش کرده باشه برای نمره بالا. عادت داشت تو هر زمینه بهترین باشه.

توی دبیرستان فرهنگ باغ فیض درس خونند. با رتبه ۴ هزار اومد فرهنگیان، عاشق کارش بود.

مدرسه متانت، جایی که اولین بار باهاش آشنا شدم. همیشه به عنوان مجری سر سکو می‌دیدمش. همش درحال بدو بدو، سنی نداشتیم ولی فائزه همش تو دفتر معاون بود، نزدیکای دهه فجر که کلا پاتوقش اتاق پرورشی بود.

اصولاً چه تو دوره دبستان چه راهنمایی، هم دبیرا هم معاون می‌شناختنش. هر وقت مسجدمون برنامه بود فائزه و مادرش پایه ثابت بودند. بهتره بگم همه موفقیت‌ها و فعالیت فائزه از مادرش منشأ می‌گیره.

عضو بسیج محل بودیم. تو کارای سرود و تئاتر شرکت می‌کردیم. اونجا فائزه همه کارای پیرینت و ثبت نام‌ها رو انجام می‌داد. توی تئاتر نقش یه فرشته رو بازی می‌کرد. بی‌خبر از اینکه بدونه داره نقش خودشو بازی می‌کنه!

من تو مسابقه تئاتر بازیگر برتر شدم. یکسری تو گروهمون پشت سرم گفتند چه جوری با این سن کمش با اینکه نقش اول نبوده برتر شده؟ فائزه تا فهمید متوجه حرفا شدم اومد بغلم کرد؛ گفت: موفقیت کوچیک بزرگ نداره که! کارت از همه ما درست‌تر بوده. تو بگو یک‌ذره، این بچه تکبر نداشتم.

## زینب میرسلطانی هم همکلاسی و همسفر کرمان



## وقتی اون حادثه اتفاق افتاد

و ما پناه گرفته بودیم مدام دوستانم به گوشی من زنگ می‌زدند و سراغ فائزه رو می‌گرفتند: «فائزه کجاست؟ ازش خبر داری؟ وقتی منفجر شد دیدیش؟ الان اونجاست؟ مادرش نگرانسه چی جوابش رو بدیم؟ تورو خدا به خبر از فائزه بگیر!»

**وقتی رفتم که شماره فائزه رو بگیرم، دیدم توی گوشیم این‌طوری سیوه؛ فائزه رحیمی شهید نوید ۴!**

همین اربعین امسال بود که یه چله بزرگ گرفتیم برای شهید نوید صفری و هرکسی توش عضو می‌شد رو با اسم شهید نوید سیو می‌کردم تا هر شب بهش یادآوری کنم زیارت عاشورا بخونه.

وقتی فائزه شهید شد رفتم پیام‌های قدیمیم رو نگاه کردم و دیدم بله! فائزه برای شرکت در چله شهید نوید بهمون پیام داده بود که آخرین روز چله اربعین بود. نمی‌دونم فائزه توی اون چله چی می‌خواسته، اکثراً حاجتشون کرپلا بود و همه از شهید نوید می‌خواستند اربعین که روز آخر چله هست کرپلا باشند. شاید فائزه هم از شهید نوید کرپلا می‌خواسته آخه فائزه کرپلا نرفته بود اما شهید نوید، واقعا کرپلا بپوش کرد. به قول آقای مهدی رسولی که می‌گه: **«چه کرپلا نرفته‌ها که کرپلا بپوش!»** یا شاید هم فائزه شهادت و عاقبت بخیری خواسته؛ نمی‌دونم!

فقط یه چیزی برام جالبه، مزار فائزه در قطعه ۲۸ انتخاب شد و الان ما به هرکی بخوایم آدرس مزار فائزه رو بدیم مزار شهید نوید صفری رو نشونه قرار می‌دیم و می‌گیم نزدیک مزار شهید نویده؛ هر دفعه می‌ریم سر مزارش یه زیارتی هم از مزار شهید نوید می‌کنیم. شهید نوید خیلی خوب حاجت فائزه رو داد و جاش رو پیش خودش مشخص کرد. خوش‌به‌حالت فائزه! خوش‌به‌حالت!

وقتی مراسم تدفین فائزه تموم شد یکی از بچه‌ها زنگ زد و بهم پیشنهاد داد برای فائزه چله زیارت عاشورا بگیریم. قبول کردم اما اون لحظه متوجه نشدم؛ الان خیلی از ماها دقیقاً همون چله ای رو داریم برای فائزه می‌گیریم که برای شهید نوید می‌گرفتیم. خوب رسم عاشقی رو بلدی فائزه جان. حتی بعد شهادتت هم مثل رفیق شهید عمل می‌کنی. مثل ایشون، همه رو دور هم جمع می‌کنی و محفل زیارت عاشورا راه می‌اندازی!

توی مسائل سیاسی فائزه حرف نداشت. تموم حرفایی که می‌زد بدون خشم و با ملایمت بود. بدون دلیل صحبت نمی‌کرد واقعاً امر به معروف رو بلد بود. فن بیان قوی داشت و ارادتش به حاج قاسم که واقعاً نمایان بود.

پارسال پارچه داده بود همسایمون براش چادر بدوزه؛ خانومه بهش گفت: می‌خوای آستینشو برات فلان مدل بزنم؟ فائزه گفت: من چادر رو بخاطر پوشش کاملش استفاده می‌کنم نه زینت. سادگی چادر برام قشنگ تره. ما تو محلی زندگی می‌کنیم که اکثراً حجاب ندارند. توی برج فائزه اینا خیلی‌ها هیچ عقایدی ندارند ولی فائزه هیچ‌وقت کم نیاورده. هر وقت دیدمش با چادر بوده.

ویژگی فائزه که خیلی به چشمم می‌اومد به روز بودنش در حال سادگی بود. آگه پوشش رو نگاه کنی خودتونم متوجه می‌شید که در ساده‌ترین حالت ممکن لباس می‌پوشیده.

بعد اون داستانا روز به روز محکم‌تر می‌شد. نه که کم فعالیت داشت، بعد این اغتشاشات بیشتر هم می‌شد. مگه دست برمی‌داشت؟! چه فعالیت توی فضای مجازی، چه حجابش توی فضای عمومی و چه شرکت توی راهپیمایی. همه رو قوی‌تر می‌کرد. امسال که عید رفت راهیان نور.

اول از همه فائزه به رشته انسانی خیلی علاقه داشت. باباش دوست داشت فائزه تجربی بخونه ولی انتخاب فائزه انسانی بود. هیچ‌وقت یاد نمی‌ره روزی که قبول شد فرهنگیان انقدر ذوق داشت که خدا می‌دونه. رشته‌ای قبول شد که واقعاً با روحیات فائزه یکی بود. دیگه از اون روزا هی به من می‌گفت بیا فرهنگیان.

نفوذ کلام زیادی داشت می‌گفت ماها تو یه خانواده مذهبی بزرگ شدیم خیلی چیزا رو می‌دونیم، بقیه که نمی‌دونند! همش می‌خواست برای همه تعریف کنه؛ از مذهب، از شهدا و از اهل بیت. مگه آروم می‌نشست؟

ذوق داشت یاد بده، واقعاً ذوق داشت. دوست داشت هر چی خودش می‌دونه بقیه هم بدونند.





## گفتن تو رو روایت کنم فائزه....

**دیدار سوم: ۱۳ دی، روز مادر و ولادت حضرت زهرا**

دلم آشوب شده بود....

بچه‌ها رفته بودن و از بین تمام بچه‌های پایگاه، فقط من بی‌لیاقت بودم. مدام دنبال دلیل می‌گشتم که چرا لحظات آخر حاجی اسمم رو از توی لیست خط زد و اجازه نداد جزو زائرانش باشم. مانده گفتم هر نشدنی یه حکمتی داره و چند تا مثال برام زد و رفت. سه‌شنبه با دست‌های خودم در آغوش کشیده بودم و راهی‌شون کرده بودم.

چهارشنبه همین که ترسیدم، از بچه‌ها خبر رسید که همه مون خوبیم، فقط دعا کنید! نمی‌دونم چرا باور کردم. انگار دلم می‌خواست باور کنم، من سین برنامه رو قبلاً دیده بودم. ولی دوست داشتم باور کنم که همگی خوبن و از واقعه دور.

خوابم نمی‌برد. چند بار گروه‌ها رو بالا و پایین کردم تا قلبم آرام بگیره. من توی تهران تنها مونده بودم و دوست نداشتم با مدام تماس گرفتن اوضاع رو برای بچه‌ها پیچیده‌تر نکنم. من مونده بودم و حجم سنگینی از دل‌نگرانی برای خواهرهام.

برای دونه‌دونه آدم‌هایی که خودم بدرقه‌شون کرده بودم. برای تک‌تک اسم‌هایی که توی ذهنم مرور می‌شد....

### دیدار دوم: جلسه معاونت رشد

فائزه باز هم با یه لبخند ملیحی که حالا برام مسجل شده از آرامش درونیش می‌ومد، گوشه‌ای از جلسه نشسته بود و مشتاقانه بحث بچه‌ها رو دنبال می‌کرد.

اونجا بود تا تجربیات مطالعاتیش رو به نو ورودی‌های دغدغه‌مند دانشگاه منتقل بکنه و بهشون کمک کنه که حلقه‌های مطالعاتی کتب حضرت آقا رو راه بندازن. صبور و با آرامش، بچه‌ها رو راهنمایی می‌کرد.

**دیدار اول: ایام فاطمیه، اردوی گیلاند**

مسئول اتوبوس و سرگروه یکی از گروه‌های مسابقه مدرسه مطلوب‌مون بود. نمی‌شناختمش، توی ذهنم وقتی برای اولین بارها می‌دیدمش چند تا چیز پررنگ می‌شد: چقدر آرامه، چه لبخند ملیحی همیشه داره، خوش به حالش معلم راوی شرکت کرده! بعد از گذروندن یه روز شلوغ و مشخص شدن گروه‌های برتر مسابقه مدرسه مطلوب تصمیم گرفتیم با فائزه، زهرا شریف دینی و مبینا ولاشجردی بریم قایق‌سواری. گروه فائزه دوم شده بود. فائزه کنارمون بود ولی انگار نبود. لبخند روی لبش بود خوش حال بود اما مثل ما سرو صدا نمی‌کرد.... حضور آرام و دلچسبی داشت.

شب به مناسبت شهادت حضرت زهرا دورهم جمع شدیم و دم گرفتیم، چهره فائزه جلوی چشمهامه؛ تموم مدتی که سینه می‌زدیم بالای دسته ایستاده بود و با عشق عجیبی با مداحی‌ها دم می‌گرفت. شاید از دل همون جمع تنها کسی که مادر خریدارش شد، فائزه بود.

کنار هم حسین حسین گفتیم و اشک ریختیم؛ اما فقط فائزه بود که لبیک یا حسین گفت!



## فاطمه عباسی

همکلاسی و همسفر کرمان

# این قدر این غم زیاد است که طاقت نوشتن نمی دهد و قلم نمی تواند بنویسد...

رفیق صمیمی نبودیم اما همکلاسی بودیم سلام و احوال پرسی داشتیم حرف سفر کرمان بود که دیدمت،  
همو بغل و سلام و احوال پرسیدیم.  
این قدر خوشحال بودی که چشمت برق می زد، صورتت با همیشه فرق داشت خیلی قشنگ شده بودی و نورانی...  
گفتم فائزه تو هم میای؟ با برقی در چشمانت گفتم: آره  
نمی دونم چرا ولی یک لحظه گفتم:  
فائزه، مراقب باش شهید نشی.  
تو دلم گفتم ولی نمی دونم چی شد به زیون آوردم.  
آخه واقعاً شبیه شهدا شده بودی و بعد دوتایی خندیدیم.  
گفتم بیا بریم مصاحبه کن برای بسیج، گفتم نه فائزه الان وقت نیست، گفتم دختر خوبی باشین اذیت نکنید و بعد لبخند زدی و رفتی. سوار اتوبوس شدیم، گفتن که اتوبوس شما هنوز راه نیوفتاده ساعت ۸ بود که راه افتاده اتوبوس شما.  
بالاخره دلامون آروم گرفت، صبح بود که رسیدیم کرمان، ساعت ۱۰ بعدش رفتیم خوابگاه و استراحت، ساعت ۲ قرار بود بریم مزار. از شما خبر گرفتیم گفتین که ما مستقیم میایم مزار.  
حرکت کردیم درست جلوی مزار بودیم که صدایی شنیدیم، همه ترسیدیم، به بیرون نگاه کردیم همه مردم ناآرام بودن.  
اتوبوس برگشت به سمت خوابگاه و سهم ما از مزار فقط یک سلام از راه دور بود.  
با دلی شکسته برگشتیم و نگران بچه ها،  
از بچه ها خبر گرفتیم خدا رو شکر در صحنه بودن ولی حالشون خوب بود.  
اما انگاری همه بودن جز تو،  
ما هم که برای ۱۱ نفرمون تو یک اتاق جا گرفته بودیم حالا همه بودن جز تو و تخت خالیت.  
اتوبوس آخر اومد، تمام امیدمون به اون اتوبوس بود که تو هم باشی. فرار کردیم پایین از پله ها، همه اومدن و چشماشون از ما مخفی می کردن تا سراغی ازشون نگیریم.  
ولی باز به هم امید می دادیم که فائزه زنده ست،  
حوصله کسی نداشتیم؛ حتی دل و دماغ اینکه غذا بخوریم هم نداشتیم،  
می گفتیم اگه بیای جشن پتو بگیریم و تا می تو نیم بزنیم که این قدر ما رو نگران کردی.  
۸ شب شد. خبر دادن بریم حسینییه مراسم.

صبر کردم... صبر کردم... اخبار رو دنبال کردم  
لیست شهدا رو چک کردم و هر بار بعد از تموم شدن اسم ها نفس راحت می کشیدم.  
۸ ساعت گذشت:

پس چرا بچه ها سکوت کردن؟  
این اخبار ضدونقیض فقط شایعس؟  
اگر چیزی بود حتماً بچه ها منتقل می کردن.  
جواب دانشجویهای نگران تهران رو چی بدم؟  
ساعت ۱۱ شب بود. سکوت عجیب بچه ها از ظهر نمی داشت بخوابیم، نمی تونستم بی تفاوت و راحت سر رو بالشتم بذارم و فکر کنم هیچ اتفاقی نیافتاده.

توی تاریکی گروه ها رو باز کردم. پیام ها رو دنبال کردم. بوی شک می دادند، یکی از اسامی از لیست توی ذهنم بیرون کشیده می شد. تصویرش جلوی چشمم اومد. چند بار با صدای بلند اسمش رو تکرار کردم.

باور نکردم! گذاشتم به حساب هزاران شایعه ای که بود. طاقتم تموم شده بود. زنگ دم به مسئول پایگاه:

بگو که فائزه الان توی خوابگاه کنار تونه!  
اما نیست...  
فریاد سکوت...

نشستم، لرزش بدنم رو حس می کردم. من تنها مونده بودم، بدون دوستانم غریب مونده بودم کسی نبود که توی بغلش اشک بریزم. گریه هام بند نمی اومد. آخرین تصاویری که از فائزه داشتم، گریه برای حضرت زهرا بود و حالا می دیدم که توی روز ولادت حضرت زهرا، هدیه شو از خود مادر تحویل گرفته.

همه رفته بودن و انگار من رو نگه داشته بودن برای همین، برای اینکه مقدمات اومدن فائزه رو فراهم کنم.

برای اینکه وقتی برگشتن رفیقام، آغوشی بشم برای گریه هاشون...

سومین دیدار من با فائزه کنار تابوتش بود. این اولین بار بود که خادم رفیق شهیدم می شدم. هم افتخار می کردم و هم از بودنم احساس سرشکستگی داشتم.

مادر فائزه می گفت حتی توی تابوت هم آرام بوده و صورتش طرح لبخند داشته. همه مون زیر لب زمزمه می کردیم:

خبر چه سنگینه، خبر پر از درده  
غم رفیقامون... بیچارمون کرده...  
سفر بخیر...

جوونی که شدی عاقبت بخیر...

فائزه مدرسه ای مطلوب واقعی رو با خونس به تصویر کشید. کلاس درسی ساخت به وسعت تمام مایی که معلمانه زیست می کنیم. بعد از فائزه تمام آرمان هامون ملموس تر شد، فائزه شد نمونه عینی از اون معلم مجاهد انقلابی که قراره برای مکتب سلیمانی دانش آموز تربیت کنه.



### روایت اول

راهیان مقاومت ۱۴۰۱ بود. رفتیم دیار حاج قاسم. برای منی که تا حالا کرپلا نرفته بودم، مسیر پیاده‌روی تا مزار، حس و حال اربعین داشت. روزها به خوبی سپری شد و دوستان زیادی از استان‌های مختلف پیدا کردیم. در مسیر برگشت به پیشنهاد یکی از بچه‌ها، توی مسابقه دلنوشته راهیان مقاومت شرکت کردم.

توی اتوبوس بودیم دقیقاً یادم هست نیمه‌های شب بود و همه خواب بودند جز من و یکی از بچه‌های صندلی بغل. منم با چشم نیمه‌باز و نیمه بسته دست به گوشی شدم و شروع کردم به نوشتن متن. متن را نوشتم و برای مسئولش فرستادم. این متن خیلی بازخورد داشت، بازدید خوبی خورد و توی کانال‌ها پخش شد. یکی از بچه‌ها که خودش توی حوزه نویسندگی فعالیت می‌کرد به من پیام داد و گفت این متن رو برای یکی فرستادم او هم گفت بهت بگم به فکر نویسندگی باشی.

منم گفتم من این متن رو دلی نوشتم و اصلاً اصول نوشتن رو بلد نیستم. گفت: این که کاری نداره من معرفیت می‌کنم بیا اونجا ثبت‌نام.

ما که دل و دماغ نداشتیم ولی به اصرار دوستان رفتیم. رفتیم که دیدم همه چشماشون پر اشکه و تا ما رو ببینن سعی میکنن خودشون آروم کنن. خیلی نگران شدیم، رفتیم حسینییه همه چشماشون قرمز شده بود انگاری گریه کرده بودن، دلشوره بود که به جون هممون افتاد.

یهویی یکی از بچه‌ها داد زد چرا چیزی نمی‌گید چی شده اتفاقی افتاده؟ در همین حین گروه رو چک کردیم، چند بار یک متن خوندم باورم نمی‌شد داشتم درست می‌دیدم یا نه؛ اسم فائزه بود... یا خدا!!!

یهویی جیغ همه رفت بالا و همه با هم شروع کردیم به گریه کردن، شب سختی بود، چطوری باور می‌کردیم؟ چطوری می‌خوایدیم؟ شبی که دوست داشتیم فقط صبح بشه و تموم بشه! چطوری جواب بچه‌ها رو می‌دادیم؟ چی می‌گفتیم؟

چطوری برمی‌گشتیم؟ گروهی که ۱۱ نفره بودیم و حالا باید ۱۰ نفره برمی‌گشتیم انگاری فقط فائزه بود که باید می‌رفت تا ما بشیم ۱۰ نفر.

گروهی که دوستانه زده بودیم برای سفر کرمان، اسمش اخراجی‌ها بود آره فقط فائزه بود که قبول شده بود و حالا ما اخراجی بودیم.

آره، انگاری همه ما اومده بودیم که بدرقت کنیم دختر که شهیده بشی... خوش به سعادت دخترا!

یاد حرف محسن حججی افتادم می‌گفت،  
**اگه خدا عاشقت بشه خوب خریدارت می‌کنه.**

**» خوش به سعادت روز ولادت حضرت زهرا و شهادت حاج قاسم رفتی و پرکشیدی...  
رفیق نیمه‌راه من خدا حافظ. سفر بخیر جوونی که شدی عاقبت بخیر.**





# روایت دوم

برای دوره حامیم مشهد بودیم. اواخر شهریورماه همین امسال بود. من با به گروه دیگه هم‌اتاقی بودم. از اونجایی که اون بچه‌ها تخصصی روی رسانه کار می‌کردند و آدم حساسی بودند، خوشحال بودم که باهاشون هم‌اتاقی شدم. اما یه جاهایی بخاطر مشغله کاری، فقط تمرکزشون روی تدوین و مصاحبه و... بود. فرصت برای حرف زدن و گپ و گفت نداشتند. این شد که من اومدم توی اتاقی که دوست خودم بود. از قضا فائزه هم توی اون اتاق بود.

با بچه‌های اون اتاق خیلی صمیمی شدیم. به حدی که من از اتاق خودم و تخت جدا شدم و اومدم اتاق اونا کف‌خواب شدم. می‌دیدم که با زهرا صمیمی بودند. چندباری تعریف کوثر رو ازش شنیدم و فهمیدم این سه نفر خیلی باهم صمیمی هستند و کارهای فرهنگی زیادی انجام دادند که همه‌اش دلی بوده. واقعاً این علاقه و جوشش درونشون دیدم. سرمزار شهدای گمنام اون اردوگاه بودیم که از زهرا پرسیدم شما زیر نظر کجا کار فرهنگی می‌کنید؟ منم دوست دارم باشم و شاید یه جا بدرد بخورم. از زهرا شماره شو گرفتم و سیو کردم: زهرا شریف دینی نشریه دانشگاه.

بعدش به فائزه گفتم شما هم شماره تو بده شاید برای نویسندگی بخوام ازت سؤال بپرسم. شماره شو سیو کردم: علوم تربیتی faeze\_rahimi چون یه دوست دیگه دقیقاً با همین اسم داشتم و برای اینکه قاطی نشوند آن را دقیقاً همین‌طوری سیو کردم.

گذشت تا راهیان مقاومت امسال و اون اتفاق تلخ که وقتی خبر اومد فائزه رحیمی از دانشگاه مون شهید شده. من استرس و فشار دوتا از دوستامو داشتم و نمی‌دونستم که این فائزه رحیمی شهید شده یا اون یکی. چونکه در دانشگاه دو فائزه رحیمی داشتیم.

به بچه‌ها زنگ زدم، می‌گفتن خوبیم و مشکلی نیست نگران نباشید. اما وقتی پیام کوثر و زهرا به دستم رسید.

دیدم که...

اصل داستان اینه: شهادت روزی کسی می‌شه که خالصانه برای نزدیک شدن به خدا کار می‌کنه و همه جوره بنده ست. روحش شاد.

بعد چند روز هماهنگی ما رفتیم برای تست و مصاحبه توی اون مرکز: (کانون حوزه هنری انقلاب اسلامی). تست دادیم و توی مصاحبه قبول شدیم. از قضا متنی که برای گزینش به من افتاده بود در ارتباط با دفاع مقدس بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره آن قدر آن کلمات برای من سخت و عجیب میامد که باورم نمی‌شد که آزمون ورودی رو قبول بشم، اما خب این اتفاق افتاد!

پنجشنبه اولین روز که رفتم سرکلاس چون دیر رسیدم تنها نشستم و هیچ‌کس رو ندیدم. تایم استراحت بین کلاس‌ها همان فردی که به واسطه‌اش به مرکز معرفی شدم رو دیدم و گفت: بیا بریم اون‌ور بچه هامون اون‌ور هستند. رفتیم و فائزه رو دیدیم. اولین برخورد ما اونجا بود. صحبت کردیم و لابه‌لای صحبت‌ها بهش گفتم شما چطوری میری خونه؟ اگه مسیرمون یکیه باهم بریم. یا حداقل تا مترو باهم بریم تنها نباشیم. اونم گفت باشه.

تو مسیر که داشتیم می‌رفتیم، در مورد کلاس حرف زدیم. فهمیدم چند ترمی هست اونجا فعالیت می‌کنه و کلاس می‌ره. بهش گفتم چند روز پیش زمان اغتشاشات شما می‌اومدی کلاس‌ها رو؟ نمی‌ترسیدی اتفاقی بیوفته برات؟ خیلی با آرامش گفت: نه از چی بترسم؟ این‌ها کاری نمی‌تونند بکنند. نترس خدا با ماست!

گفتم: آخه بخاطر شرایط الآن من حقیقت می‌ترسم که پیام کلاس‌ها رو. گفت: نترس عزیزم ترس نداره که خدا با ماست. بعدم بچه‌های انتظامی هستند، نمی‌دارند آب تو دلمون تکون بخوره.

## فاطمه عادلین

همسفر کرمان

امام خمینی (ره):

**آنها گمان می‌کنند**

**که باترور**

**شخصیت‌ها و ترور**

**اشخاص، می‌توانند**

**با این ملت مقابله**

**کنند؛ ندیدند و کور**

**بودند که ببینند که**

**هر موقعی که ما**

**شهید دادیم ملت ما**

**منسجم تر شد.**



ماجرای آشنایی منو فائزه از اینجا شروع میشه که من در معاونت رشد و کادرسازی سازی بسیج با دختر فعالی به نام فائزه رحیمی آشنا شدم.

فائزه توی این معاونت خیلی زحمت کشید، خصوصاً برای اردوی نو ورودی‌های گیلانوند که مانده مسئولیت صفر تا صدش رو به او و یک نفر دیگه از بچه‌ها سپرده بود. توی جلسات اتاق بسیج دانشگاه بیشتر میدیدمش تا اینکه در اردوی کرمان هم اسمش رو دیدم و دقیقاً صندلی جلوی من، کنار دوستمون زهرا نشسته بود.

من چیز زیادی ازش نمی‌دونستم اما اینو می‌دونستم که دختر دغدغه مند و فعالیه طوریکه هر برنامه‌ای هست، هر دوره‌ای هست، هر کاری هست، اسم فائزه هم در لیست افراد شرکت کننده و برگزار کننده آن برنامه هم هست.

فائزه کاری کردی کارستان!

**تو مثل هر شهید دیگه‌ای دوباره خون به رگ‌های مرده جامعه، خصوصاً هم دانشگاهیان تزیین کردی تا رسم شهید گونه بودن را در کنار ابعاد دیگری که باید یک معلم داشته باشد در خودمان ایجاد کنیم.**

فائزه عزیزم تو از بین ما رفتی و داغ غمت در دلمان تا ابد می‌ماند تا وقتی که انتقام خونت را بگیریم. در این ۱۳ دی که تولدم بود می‌خواستم از حاجی کادو بگیرم اما اینبار کادویی متفاوت گرفتم، کادویی از جنس رفاقت.

یک رفیق شهید خوب پیدا کردم کسی که بیخ گوشم بود و در تصورم نمی‌گنجید که در همین نزدیکی‌ها یک الگوی شهادت پیدا کنم، آخر همیشه از خدا می‌خواستم یک الگوی واقعی که برایم ملموس و در همین دوران زندگی کرده باشد سر راهم قرار دهد، تو همونی که می‌خواستی.

نمی‌دانم از کادویم خوشحال باشم یا ناراحت، من رفیق شهیدی پیدا کردم که خوابش هم نمی‌دیدم او هم دانشگاهی هم ورودی هم اتوبوسی و همکار و دوست تازه‌ام باشد.

ناراحت از اینکه از بینمان رفتی و ما را از خودت محروم کردی، دیگر چه کسی بجای تو در معاونت رشد طرح برنامه نوورودی‌ها را بریزد. چه کسی مصاحبه‌گر رادیو نسیب‌آوا باشد.

این‌ها گوشه‌ای از فعالیت‌های توست که من می‌دانم، چه بسا که فعالیت‌های دیگری نیز داشته‌ای و من بی‌خبرم و این‌ها از فائزه رحیمی، شهیده فائزه رحیمی را ساخته است.

فائزه فائزه فائزه... چطور با نبودت کنار بیایم!

داغ تو با داغ حاج قاسممان در این تاریخ مصافد شد. گرچه حال خوشی نداریم ولی دل خوشی ما این است که خون تو در رگ‌های دانشجویان پیرو مکتب حاج قاسم که خودت یک نمونه بارز آن بودی در جریان است.

ما به خود می‌بالیم که همچون تو را در میان کاروانمان داشتیم و در هوای نفس‌های تو در ۱۸ ساعت مسیرمان تا کرمان ما هم با تو هم نفس بودیم، مسیر کمی نبود اما اگر می‌دانستیم دیگر نیستی آرزو می‌کردیم این مسیر بیشتر طول می‌کشید.

ولی برای رفتن خیلی زود بود فائزه خانم. ما تازه داشتیم با تو آشنا می‌شدیم اما نخواستی خودت معرف خود باشی، رفتی تا رژیم صهیونیستی و ملعونان عالم با دست‌های کثیف خون خوارشان که آغشته به خون پاکت شد، تو را به ما و به جهان معرفی کنند.

تو به ما نشان دادی که اگر می‌خواهیم شهید شویم باید خودمان را به هر طریقی به مکتب حاج قاسم شبیه کنیم، باید در عمل خودمان را به او نزدیک کنیم نه فقط با حرف زدن!

تو نمود عینی و عملی مکتب حاجی شدی، خوش به سعادتت عزیزجانم.

یک کاروان این‌همه راه را با تمام خستگی و سختی آمد، برای زیارت مزار حاجی و به زیارت نرسید اما تو کاری کردی که خود حاجی به زیارت آمد و از تو استقبال کرد، چه استقبالی! شاید اصلاً حکمت این سفر وصال تو بود به سوی یار.

چه شکوه و عظمتی بعد از رفتنت بپا شد! آوازه‌ات تمام شهر که نه؛ تمام کشور را پر کرده بود.

جای تو خیلی خوبه اما جای ما نه! حالمان دگرگون است، هنوز باورمان نمی‌شود که با تو به دیار حاج قاسم آمدیم اما حالا بی تو داریم به خانه برمی‌گردیم. ما را تنها به حال خودمان رها نکن این در خود بودن‌ها چیزی برایمان نداشت. هوای تو خوب هوای دلمان را عوض کرد!

هر از چندگاه باید هوا عوض کنیم و تو یکی از این هواها برای بیرون آمدن از هواهای نفسانی‌مان بودی.

به رسم رفاقت و شفاعت ما را همراه خودت کن رفیق شهیده.

## زینب مقصودی

### همسفر کرمان و از مسئولین سفر کرمان

فائزه خیالمو راحت کرد. روز قبل از سفر کرمان، جلسه‌ی توجیهی با خدام سفر داشتیم. از دو سه روز قبل‌تر برای خودم، کلیدواژه تعریف می‌کردم که داخل جلسه راجع بهشون صحبت کنم. دوتا کلیدواژه‌ی آخر رو با عنوان «کسی نیستیم.» و «نیت کنید.» نوشته بودم.

روز جلسه، فائزه حدوداً روبه‌روی من نشسته بود. ساکت، آرام و فقط شنونده. برعکس دفعات قبلیش که همیشه مشغول صحبت و خنده می‌دیدمش. در حین تمام صحبت‌هام قصد داشتم که بعد از اتمام جلسه ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده، حتی فردا (روز حرکت) هم که داخل دانشگاه دیدمش، قصد پرسیدن این سؤال رو داشتم ولی فرصت نکردم. جلسه شروع شد. وظایف و برنامه‌ها رو گفتم تا رسیدم به آخر صحبت‌هام؛ به اون دوتا کلیدواژه.

سرم رو انداختم پایین که چهره‌ی کسی رو نبینم. شروع کردم: «بچه‌ها، ما کسی نیستیم. ما فقط چندتا آدمیم که توفیق خادمی گذاشتن روی شونه‌هامون تا امانت‌دار کلی دل‌پاک دعوت شده به کرمان باشیم. بچه‌ها اگه کار سخت شد، یادتون بیاد که شما با کس دیگه‌ای بستید. از همین الان نیت کنید که اگه جایی اذیت شدید و نشد حلش کنیم، با اون نیت بتونید از پس کارا بریایید.» گفتم و سرم رو بالا آوردم. فکر می‌کنم فائزه جز اولین نفراتی بود که چشمم به چشمش خورد. خیلی با دقت گوش داده بود. شرمونده شدم. فائزه از من خیلی کاربلدتر بود. باتجربه‌تر بود. پخته‌تر بود اما نشسته بود پای حرفای منی که در برابرش هیچ بودم. سرم رو دوباره پایین انداختم. جلسه رو با صلوات برای حاج قاسم و همراهای شهیدش تموم کردیم. موقع خروج فائزه از پایگاه بسیج، دیدمش. از دور از همدیگه تشکر کردیم؛ اون برای جلسه، من برای حضورش.

شب قبل سفر که اوج هماهنگی‌های کارهای ریز سفر بود، به فائزه پیام دادم و پرسیدم: «فائزه مسئولیت بقیه‌ی خادمای پشتیبان رو قبول می‌کنی در حدی که کار یادشون بدی؟» جوابم رو با چندتا جمله داد. خیالم رو راحت کرد که جوابش مثبت؛ منم به خاطر حجم کار زیاد و وقت کم، دیگه به جمله‌هاش دقت نکردم. ازش تشکر کردم و رفتم سرانجام کار بعدی. شبی که خبر شهادتش قطعی شد، شبی که مطمئن شدیم فائزه دیگه جواب تماسای هجده‌باره، یازده‌باره و... رو نمی‌ده، رفتم و پیامش رو خوندم. برام نوشته بود: «اگه از پشش بریام، حتماً در خدمتیم.»

ولی اومدی. بغض‌هامو به جای قورت دادن، کلمه می‌کنم و برات می‌گم:

«روسیاهی این جامونده رو

به رفقای شهید شده‌اش که

راه اومدنت رو هموار کردن، ببخش.»

آجرک‌الله یا صاحب‌الزمان



## زهرا عسگری

همسفر کرمان و دوره  
آموزشی تفریحی گیلاوند

# مثل کرمانم که در خود غصه‌ها گسترده است

حاج قاسم با نبودش آتشی افکنده است

کودکی مظلوم و بی‌جان گوشه‌ای افتاده بود

در جمعیت‌های عاشق، شعله‌ای افتاده بود

روز مادر بود و دیگر هدیه‌ها آماده بود

هر شهیدی با نوایش سوی زهرا، لاله بود

چشم خود دیدم رفیقم مثل گل پر پر شدش

با غمش پهلو شکست و حال ما بدتر شدش

شوق دیدار شهیدان این عطش را تازه کرد

منتظر باشد که دشمن انتقامش، ساده کرد

ساعت حوالی سه ظهر بود، به سوی گلزار شهدا راه افتادیم؛ بالینکه خسته بودیم اما نگویم از شوق دیدن سردارمان. کمی جلوتر شربت می‌دادند، خنک نبود ولی هر چه بود غریبانه بود شاید من این را احساس کردم.

آفتاب ناجوانمردانه می‌زد، دی ماه بود ولی شباهت زیادی به تیر داشت همان‌گونه به هدف می‌خورد و به سرعت نور می‌بخشید. قرار گذاشتیم که هرکس با شهدا خلوت کند و ساعت چهار همان‌جا که قرار گذاشتیم هم دیگر را ببینیم. زمانش را دقیق نمی‌دانم اما حدوداً ده دقیقه گذشته بود که صدای انفجار بلند شد!

به دلم افتاد که ضربه دشمن است؛ یکی می‌گفت کپسول گاز است، یکی می‌گفت آتش است، یکی می‌دوید و یکی جیغ می‌زد.

فکر اینکه ممکن است نزدیک بمب باشم و بار آخر این دنیا را بنیم به ذهنم می‌آمد، چهره عزیزانم را به خاطر آوردم که اگر بدانند من رفتنی شده‌ام چگونه خواهد شد!

یاد بوسه‌های مادرم افتادم که گفت، به خدا می‌سپارمت. دروغ چرا، درونم فریاد می‌زد که تو اهل رفتن نیستی، گناه سر تا پایم را بگیرد و بسوی خدا بروم؟ نه، شدنی نبود. ذکر یازهرا گفتم و به همراه بقیه به سوی جنگل‌ها دویدیم، انفجار دوم درست روبه روی ما در سمت خروجی رخ داد. با شتاب می‌رفتیم و صلوات می‌فرستادیم، حین مسیر اشهد خواندم و نفس زنان کنار بچه‌ها می‌دویدم.

اوضاع که آرام شد سوار اتوبوس شدیم، با فکر اینکه همگی هستیم و عده‌ای سوار اتوبوس دیگری شده‌اند حالم بهتر شد. به خوابگاه که رسیدیم، بچه‌ها می‌گفتند یک نفر گمشده است. با خودم گفتم شاید سوار اتوبوس دیگری شده و یادش رفته نامش را بدهد. چند ساعت بعد، خبر شهادتش را دادند!

فائزه رحیمی همسفری که ما را به سفر آورد و خود خادم شد اما به سوی آسمان رفت و پرکشید. حالمان دست خودمان نبود و گریه می‌کردیم. حتی افرادی که او را نمی‌شناختند هم اشک می‌ریختند.

از کرمان برگشتیم؛ صندلی‌ات خالی بود، چای‌ها سرد بودند و هوا از تو خبر می‌گرفت...

چه به خدایت گفתי که این‌گونه باشکوه پادرمیانی کرد؟





## فائزه فرومدی

## ستایش مسافریان

دوست و همکلاسی دبیرستان  
هم‌دانشگاهی شهیده فائزه رحیمی

**از آن دست آدم‌ها که خیلی توجه بقیه را به خود جلب نمی‌کنند و در خاطر بقیه نمی‌مانند؛ اما خوب توجه خدا را به خود جلب می‌کنند.**

روزهای اول خیلی زیاد در خاطر من ثبت نمی‌شدی، همیشه تو را با کسی دیگر اشتباه می‌گرفتم.

اما اولین روزی که با تو صحبت کردم و در چشمانت نگاه کردم، دیگر فراموش نکردم. نگاه خاصی داشتی. حتی یادم است آخرین روز با نگاه و لبخند باهم حرف زدیم؛ همان نگاهی که پر از شوق رفتن بود. خوب آن روز را یادم است؛ برعکس همیشه زود رسیده بودی و هنوز استاد نیامده بود. من و تو و چند نفر دیگر در کلاس بودیم و از خوبی‌ها و سختی‌های معلمی می‌گفتید.

تو گفتی که الان کارورز هستی و کمتر سر کلاس می‌روی؛ انگار به مدرسه‌ای می‌رفتی که خواهرت هم در آنجا تحصیل می‌کرد. دانش‌آموزانت با خواهرت کمی اوقات تلخی کرده بودند و تو نخواستی دخالتی کنی؛ حتی آن روز سر کلاس نرفتی که اگر سر مسئله دیگر کمی به آن‌ها سخت گرفتی، فکر نکنند به خاطر خواهرت است.

### تو اهل رعایت بودی

فائزه دیگر چه کردی که انتخاب شدی؟ حالا همه ما که کمی تو را می‌شناختیم به دنبال کشف رمز و راز تو هستیم. تو چگونه توجه خدا را به خود جلب کردی که اینگونه تو را باعزت و احترام انتخاب کرد.

فائزه، فائزه عزیز من رفتی و بر دل همه دوستانت داغی را گذاشتی که مطمئناً هیچ وقت سرد نمی‌شود. تو در این سفر در گروه پشتیبانی بودی و مراقب بودی که کسی جا نماند اما حقیقتاً همه ما چه آن‌هایی که در این سفر بودند، چه آن‌هایی که نبودند جاماندیم، فقط و فقط تو به مقصد واقعی‌ات رسیدی و آسمانی شدی.

شهادتت مبارک دوست عزیزم. تو داشتی خودت را برای امتحانات آخر ترم آماده می‌کردی غافل از اینکه خیلی زودتر تمام نمرات ۲۰ دانشگاه را از آن خود کردی. هیچ‌گاه تو را فراموش نمی‌کنم. به یاد دارم در سال دوم دبیرستان علاوه بر فعالیت‌های درسی به کارهای هنری صنایع‌دستی هم مشغول بودی حتی من، یک یادگاری هم از این بابت از تو دارم که حاصل هنر دستان آسمانی و پرنور توست.

فائزه زنگ‌های انشا را به یاد داری؟ همه ما منتظر بودیم تا نوبت تو شود و بالای سکو روی تا نوشته‌هایت را بخوانی که گاهی اوقات هم طنز بودند. حالا من دارم برای تو می‌نویسم.

هر موقع تو را در دانشگاه می‌دیدم لبخند ریز و زیبایی بر لب داشتی و همیشه برای سلام دادن از همه پیش قدم‌تر بودی.

دوستانت اینجا همه دل‌تنگت هستند دل‌تنگ صدایت، دل‌تنگ نوشته‌هایت و دل‌تنگ...

می‌دانم و مطمئنم که تو هر لحظه با ما هستی و همیشه ما را می‌بینی، من تو را در کنارم احساس می‌کنم. دوست عزیزم حالا تو به آرزویت رسیده‌ای و از تو می‌خواهم سلام ما دنیوی‌ها را به آن دنیا برسانی و برایمان طلب مغفرت کنی.





## زهرا باباولی

رفیق ۱۵ ساله شهیده  
همسایه و همکلاسی دوران مدرسه

## همه چیز از مهرماه سال ۸۸ شروع شد.

بعد از کنکور بیشتر و بیشتر سرگرم فعالیت‌های بسیج بود آن قدر زیاد که زمانی که مرکز واکسیناسیون حسینی امام رضا (ع) افتتاح شد از او به عنوان اولین نفرات دعوت کردند تا در وزارت بهداشت دوره ببیند و در مرکز واکسیناسیون به شکل جهادی مشغول به کار شود.

فکر می‌کنم حدوداً اواسط شهریور ۱۴۰۰ بود که کار مرکز شروع شد. بعد از حدوداً ۱۰ روز با من تماس گرفتند و گفتند فائزه تو را معرفی کرده اگر می‌توانی برای کار به اینجا بیا. به مدت دو ماه یعنی تا اواخر آبان ۱۴۰۰ من و فائزه علاوه بر دوستان نزدیک هم، همکار هم شده بودیم مثل همیشه عملکردش در مرکز واکسیناسیون هم عالی بود. به یاد دارم یک لیست بسیار طولانی که شاید ۱۰ یا ۲۰ صفحه a4 بود به فائزه دادند و گفتند همه را وارد سیستم کن. پراز اسامی و اطلاعات واکسینه شده‌ها آن هم با فونت خیلی ریز. واقعاً کار سختی بود هرکسی نمی‌پذیرفت. خودشان می‌دانستند باید به سراغ چه کسی بیایند. آنجا هر وقت کار کسی گیر می‌کرد فائزه را صدا می‌زد، حتی بعضی آقایان.

زمانی که از محله سابقمان به محله فعلی اسباب‌کشی کردیم. همین که رسیدیم به منزل، خانمی را همراه با یک دختر هم سن و سال خودم دیدیم که با کاپشن و کلاه قرمز با مادرش بیرون می‌رفت. هم سن هم بودیم. هر دو ۶ ساله. فهمیدم آن‌ها طبقه دوم زندگی می‌کنند و ما طبقه اول. از آن روز من و فائزه شدیم بهترین دوست هم تا همین الان. تمام کودکی من با فائزه گذشت. شیرین‌ترین خاطرات بچگی‌ام با فائزه رقم خورد. همه چیز دوران نوجوانی من به فائزه ختم می‌شود. به فعالیت‌هایمان در مسجد همراه با شیطنت‌هایمان. اما فائزه همیشه فعال‌تر بود از ۱۰ سالگی وارد بسیج محلات شدیم و در ۱۲ سالگی هم بسیج فعال پایگاه شهید آوینی حوزه ۱۱۲ حسین.

در تمام دوران راهنمایی و دبیرستان حسابی مشغول فعالیت‌های جانبی بود مثل همین بسیج یا کلاس زبان و نقاشی. انصافاً نقاش خوبی هم بود. هنرمند بود! برایم سؤال بود که فائزه چطور باین همه درس به همه کارهایش می‌رسد. حتی زمانی که وارد دبیرستان فرهنگ هم شد؛ همین‌گونه بود لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

## حنانه شفیعی

همسفر و خادم کرمان

زیاد نمی‌شناختمش. هر دو خادم بودیم.

داخل جلسه بسیج اولین بار دیدار کوتاهی داشتیم. چندی بعد وقتی هم اردوی راهیان مقاومت شروع شد، داخل اتوبوس وقت رفت و آمد زیاد به هم برمی‌خوردیم یکبار خندید و گفت: ما هی به هم می‌خوریم!

لبخندش به دلم نشست. دفعه بعد شاید ۳ یا ۵ دقیقه قبل شهادتش بود رفتم گفتم کاری هست؟

باز هم خنده‌ای تحویلیم داد. از همان‌هایی که به دل می‌نشست و گفت نه، فقط بچه‌ها رو باید جمع کنیم. کمی کمکش کردم و بعد جلوتر رفتم که ای کاش پیشت مانده بودم.

تو در حین وظیفه‌ی مقدس خادمی برای سردار دلها زخمی شدی. پری‌ر شدی.

و حالا چقدر لبخندت در ذهنم مانده. از جنس لبخندهای آسمانی بود.

شهادتت مبارک لاله‌ی پری. سلام ما را به حاجی برسان...

از روز شهادت فائزه تاکنون خیلی به خودم افتخار می‌کنم. افتخار می‌کنم که درجایی نفس کشیده‌ام که فائزه نفس کشیده و ۱۵ سال از عمرم را با او گذرانده‌ام. یک‌بار که به مسجد رفته بودم به رکعت اول نماز نرسیدم نمی‌دانستم کنار او نشسته‌ام. همین که سلام دادم متوجه نگاه نفر کناری‌ام به دستانم شدم. نگو کنار فائزه نشسته بودم. گفت: «زهر من تو رو از روی دستات هم می‌شناسم. نه فقط از روی قد و قیافت. ناسلامتی یک عمر ور دل هم بودیم.» من هم گفتم: «آره خب منم!» حالا به این فکر می‌کنم اگر در روز قیامت حتی چهره مرا هم به یاد نداشته باشد، دستانم را می‌شناسد. امیدوارم دست مرا بگیرد و لحظه‌ای از خودش جدایم نکند.

## فاطمه طاهری نسب

### هم‌سفر کرمان و دوست و هم‌کلاسی

امروز می‌خواهم بخوانم، نه اینکه فقط خوانده باشم می‌خواهم بگویم چرا؟ چگونه؟ چه شد؟ مگر چکار کرده‌ای؟ هنوز ماجرای این ۴۸ ساعت را هضم نکرده‌ام اما برای پاسخ سؤالم باید برگردم و بخوانم از نو رسم زندگی‌ات رامی‌خواهم بخوانم تا بنویسند... بنویسند که اگر دقت می‌کردیم، می‌دیدیم که روح شهادت در وجودت جوانه داشت مثل همان روز...

یاد ندارم کسی آن‌قدر در هیاهوی این روزگار، به‌قدر تو به فکر دیگری باشد. شبی که همه فقط به فکر خانواده و گذراندن ساعات در کنار آنان هستند، تو اما در کنار دل‌مشغولی‌هایت هم ما را نیز به خاطرت داشتی صبح شب پیدا با دستانی پر از یادگاری به دیدارمان آمدی. بگذار بخوانم از وجود آرامت. از عشقی که تو را از بند دنیا رها کرد. به راستی چه خوش گفت میزبانانت «تا شهید نباشی شهید نمی‌شوی». این را حالا می‌فهمم وقتی که خاطراتمان را مرور می‌کنیم هرکس از تو می‌گوید و من نمی‌دانم چگونه وصف تو را بازگو کنم.

از خط و بنای فکرت که جهادی بود... یا قلب مهربان و پیگیری‌های خواهرانه همیشگی‌ات از رفقای جامانده... یا از فکر و منطقی که پشت هر عملت جا خوش کرده بود... خوب به یاد دارم در گیرودار شش‌ساعته تأخیر قطار راهیان از پا ننشستی و در تب‌وتاب استفاده از زمانت بودی دستانم را گرفتی و گفتم باید فرصت را غنیمت شمرد، دوان دوان خود را برای کار فرهنگی به بچه‌های پویش رساندی حالا که خوب فکر می‌کنم شهید شدنت چنان خبر عجیبی نبود مزد بیست زندگی کردنت در این بیست سال بود... هرکجا را که نگاه می‌کردیم و سر برمی‌گرداندیم، می‌توانستیم تو را پیدا کنیم چرا که همیشه در قلب ما اجراها بودی و حالا هم هستی آن‌هم در "میدان قلب ما"...

آسمانی شدنت مبارک

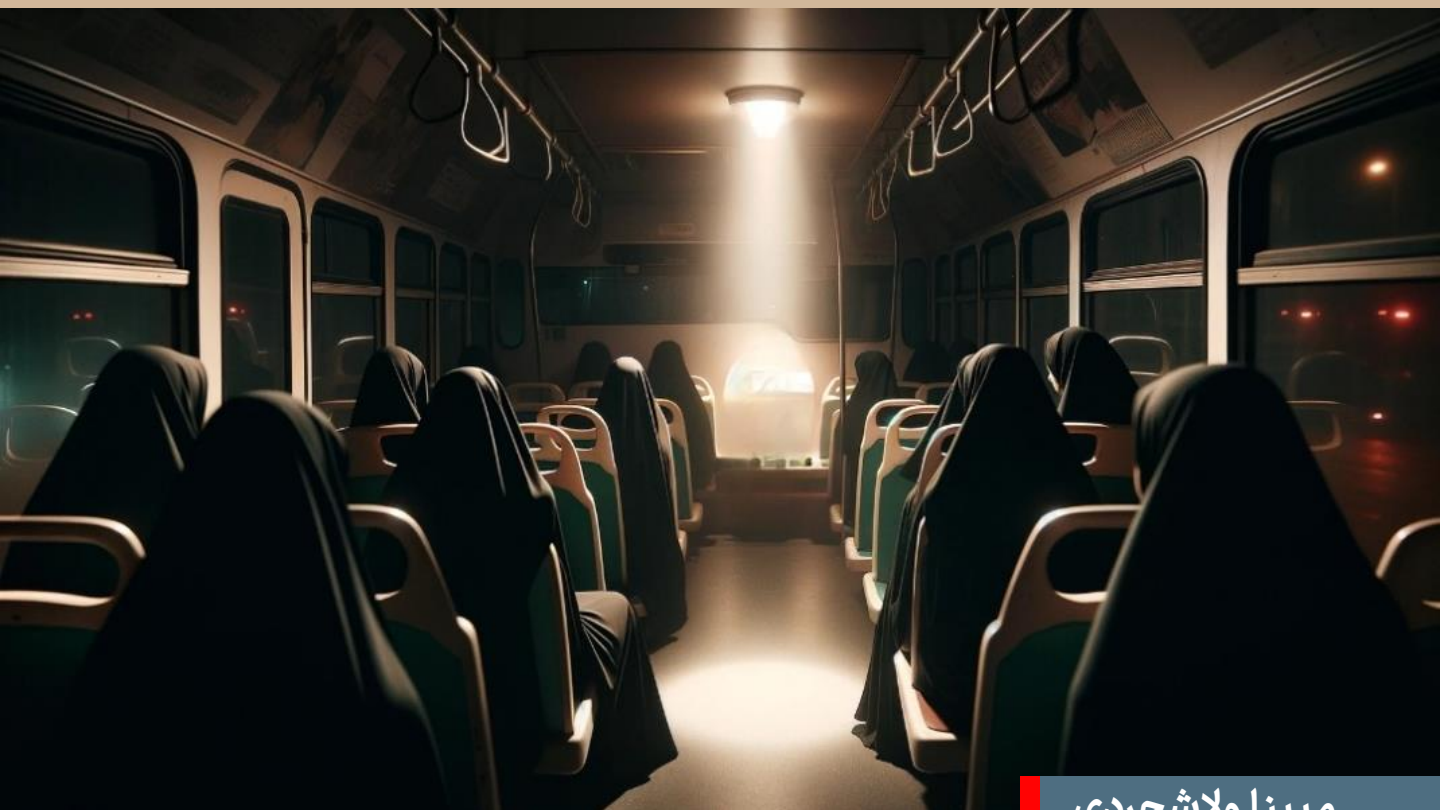


اگر حساب وزارت بهداشت فائزه چک شود می‌بینید تعداد ثبت‌شده‌های فائزه بسیار بالاست. فائزه همیشه خیلی سریع کار را با دقت تمام می‌کرد و با وجود کار زیاد کمترین خطا را داشت.

یک روز که باهم پیاده از محل واکسیناسیون به سمت خانه برمی‌گشتیم گفت: «زهر! چرا مثل قبل تو بسیج محلات فعالیت نمی‌کنی؟» بهانه آوردم اما می‌دانست که دلیل دیگری دارد پرسید: «راستش رو بگو!» گفتم «راستش یک سری چیزها و یک سری کارهایی که بعضی‌ها می‌کنند رو دوست ندارم. حس می‌کنم دیگه اون اخلاص بسیجی‌های دهه ۶۰ رو بین خودمون نمی‌بینم». از این حرف من خوشش نیامد گفت: «این‌طور نیست زهر! چرا فکر می‌کنی جوانان مخلص در بسیج نیستن؟ می‌دونی مشکل ما چیه؟ مشکل ما اینه که جوونای خوب ما به چشم نمایان! جوونای مخلص ما خیلی برای این کشور زحمت می‌کشن اما فقط اون کسایی که به دنبال مادیات هستن دیده میشن. زهر! می‌دونی اگر من و تو سنگر بسیج رو خالی کنیم چه اتفاقی می‌وفته کار فرهنگی زمین می‌مونه و تعداد اون کسایی که دنبال مادیات هستن بیشتر و بیشتر می‌شه». آن موقع خیلی به حرف‌هایش فکر کردم حق با او بود شاید کسی فکرش را نمی‌کرد ولی فائزه بی‌ریاترین فرد در آن جمع بسیجی بود.

همه‌کسانی که فائزه را می‌شناختند باورشان نمی‌شد او شهید شود. چون او انقدر زنگ و پر جنب و جوش بود هیچ‌کس گمان نمی‌کرد این اتفاق برای او بیفتد و از مهلکه جان سالم به درنبرد. فائزه اهل جملات قصار نبود خیلی در مورد چیزهای آرمانی صحبت نمی‌کرد. حرف‌هایش خودمانی بود همراه با شوخی و خنده فائزه با همین خوش‌رویی‌ها خودش را در دل حاج قاسم جا کرد یقین دارم بالاخره به محبوبش رسیده است!





## مبینا ولاشجردی

### دوست و همراه شهیده فائزه رحیمی در کرمان

فائزه جانم

نمیتونم لقب شهیدی که پشت اسمت آمده رو باور کنم. ما ۱۵ ساعت باهم تا کرمان اومدیم. داشتیم برنامه سفرهای بعدیمون رو می چیدیم. قرار بود حسابی بعد از امتحانا خستگی این ترم سنگین رو از تن بدر کنیم.

یادته چقدر از اینکه مجوز نشریه حوزه اومد خوشحال شدم؟ بهت پیام دادم و تو شدی سردبیر نشریه مون. قرار بود تو خوابگاه در مورد طرح هایی که داریم بیشتر حرف بزنیم. فکر نمی کردم پامون به خوابگاه نرسه...

یکی از بخش های نشریه اختصاص داره به مصاحبه ها و توهم که به مصاحبه گرفتن در دانشگاه معروف بودی. هرچا متن مصاحبه ای بود جلوی نام مصاحبه گر اسم قشنگ تو خودنمایی می کرد. اما حالا من باید با پدر، مادر و خواهری مصاحبه کنم که رفتن تو داغ سنگینی بر دلشون گذاشته.

تو این مدتی که محکوم به باور خبر رفتنت شدم، هرچا احساس می کردم ممکنه قلبم از شدت دردی که تو سینمه بپره بیرون، از خدا اول از همه برای خانواده ت صبر خواستم. نمی دونم تو فاطمیه چی به مادرمون گفتی که اینجوری با عزت و افتخار تو روز ولادتشون بردنت.

اما حالا که به آرزوت رسیدی و حرفت پیششون خریدار داره، ازشون بخواه بی قراری مادرت رو با آرامش محض معاوضه کنن. مادرت خیلی بی تابی می کنه، حق هم داره. تو روز مادر شوکه اش کردی. از همون اول سفر تک به تک ازمون پرسیدی روز مادر چی خریدین و می خواین چیکار کنین؟ کلی حرف زدیم اما بیشتر از همه این حرفت تو ذهنمه که موقع خدا حافظی به مادرت گفته بودی روز مادر پیشت نیستم اما قول می دم برگشتم جبران کنم. تو راست می گفتی، جبران کردی. با برگشتنت یکی از با عظمت ترین مقام های دنیا و آخرت رو به مادرت دادی. مادر شهیده!

نمی دونم بعد از این سفر باز می تونم تو مسافرت های دانشگاه شرکت کنم یا نه. اگر هم بتونم دیگه اون مبینای سابق نیستم. چقدر تو این ۱۵ ساعت باهات کلنجار رفتم که امسال اعتکاف شرکت کنی و باهم باشیم؛ اما تو معتقد بودی آدم تا عادت نکنه همه نمازهاش رو اول وقت بخونه نباید بره اعتکاف. می گفتی این عقیده رو از مامانت یاد گرفتی. یادته بهت گفتم این کمال گراییه وگرنه آدم مخصوصا اگه دانشجوی باشه نمی تونه همیشه نمازش رو اول وقت بخونه؟ تو واقعا کمال گرا بودی. تو همه چیز می خواستی بهترین باشی و اینطور هم بودی. حتی مرگت هم فرق داشت؛ شهید شدی و به متعالی ترین درجه مرگ رسیدی.

آخ که فائزه چقدر حرف دارم باهات بزنم. تو می گفتی دوران کرونا خادم سلامت بودی و به مردم واکسن می زدی. تو عاشق کمک کردن و خدمت به مردم بودی. اون زمان هم تو دل مریضی روپوش سفید کادر درمان رو پوشیدی تا مردم کشورت سپاه نپوشن.

فائزه، خانم معلم، همکار، دانشجو، عضو کادر درمان، خبرنگار، نویسنده، روایت گر، رفیق، نمی دونم چی صدات کنم اما می دونم که تو در تمام این نقش ها بهترین بودی و می درخشیدی. می دونی چرا؟ چون آدم وقتی یک هویت ثابت داشته باشه در همه نقش های زندگیش براساس همون جلو می ره و اون هویت مومنانه ست. وقتی هویت، مومنانه باشه، نقش ها به تو هویت نمیدن بلکه تو باعث قشنگی و معنادار شدن نقش ها میشی. پس تورو همون فائزه صدا می کنم. چون تو همه جا یک فائزه مومن بودی. تو هر فعالیتی هم که داشته باشی، بازم فائزه من و رفیق خودمی. اصلا جز فائزه واژه دیگه ای شایسته تو نیست. تو حقیقتا رستگار شده و برنده ای.

چقدر در این تاریخ ۱۳ دی سنگینه، بعد از سال ۹۸ دوباره تمام اون صحنه ها برام تکرار شد. داغ دلم زنده شد. حتی شدیدتر از قبل.

رفیق من، تو در بهترین لحظات دوران دانشجوییم کنارم بودی و در خاطراتم ثبت شدی.



ما باهم زیارت امام رضا (ع) رفتیم و چقدر از اینکه حالا زیارت حاج قاسم نصیبمان شده بود خوشحال بودیم. حیف که چقدر این لحظات زود تموم شد. ما سنی نداشتیم که بخوایم رفتن همدیگره رو تاب بیاریم. اما چه کنم که تو همیشه بزرگتر از سنت فکر و عمل می کردی.

عمیقاً از اینکه نتوانستم مزار حاج قاسم رو زیارت کنم ناراحتم؛ اما تو تونستی. سردار خودش به استقبال از تو اومد. خوش به سعادتت فائزه! فکرش رو هم نمی کردم که موقع برگشت از این سفر تو نباشی و فقط چمدونت با ما برگرده. چقدر برگشتن از این سفر بدون تو برامون عذابه.

حالا من موندم و صندلی خالی که جای تو بود و یک مسیر ۱۵ ساعته. اشک هایی که بی اختیار سرازیر می شن و مداحی هایی که با پوست، گوشت و استخوانم درکشون می کنم.

سفر بخیر...

جوونی که شدی عاقبت بخیر...

سلام رفیقاتو به حاج قاسم برسون. تو همیشه رفیق من می مونی. توهم هموامونو داشته باش فائزه مهربون من! رفیق نیمه راه من، خداحافظ...

## گروه فرهنگی

## فرشتگان سرزمین من

# فرشته ای از فرشتگان سرزمین من

## ولایت تا شهادت، در فائزه نهاده شده بود

دغدغه شهیده رحیمی، روی زمین نماندن اوامر رهبری بود؛ از جهاد علمی تا جهاد تبیین، از اهمیت خودسازی تا فعالیت های فرهنگی و جهاد تبیین!

شهادت مزد سربازی ست که به به نحو احسن انجام وظیفه کرده و فعالیت های چندبعدی فائزه، گواه مسئولیت پذیری اش در برابر دستورات نائب امام زمانه خود است.



## صبا علیجان طرقي

دوست و همسفر کرمان شهیده

## ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا بل

## احیاء عند ربهم یرزقون

و هرگز گمان مبر آن ها که در راه خدا کشته شده اند، مردگانند؛ بلکه آن ها زندگانی هستند که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.

فائزه جان، رفیق همراه و مهربان!

درست است که ما زمان کمی را با هم گذراندیم اما از همان ابتدا معاشرت با تو نورانیت هایی را به همراه داشت که وقتی آن ها را با دوستان دیگر مرور می کنیم اشک در چشمانمان حلقه می زند.

دوست عزیزم اولین بار با تو به واسطه زهرا در سفر مشهد (حامیم ۲) آشنا شدم. صحبت هایی که در قطار می کردیم، زیارتی که در حرم امام رضا انجام دادیم، همفکری هایی که برای مسابقه کالک داشتیم و گشت و گذاری که در شهر داشتیم، هر کدام شیرین و روح انگیز بودند.

تو دوستی مهربان و همراه بودی که با وجود سن کمت تجربه های بزرگی را در زندگی داشتی. در سفر کرمان برای بار دیگر تو را دیدم. خوشحال شدم و در آغوش گرفتم. در اتوبوس با هم گفت و گو هایی داشتیم و خواب های نصف و نیمه ای می کردیم. تو حتی داشتی برای امتحان بعد از سفر درس می خواندی و من تلاشت را تحسین می کردم. آن موقع اصلاً فکر نمی کردم که قرار هست فردای آن شب تو را نبینم.

فکر می کردم برای دومین بار می خواهم سفر خوشی در کرمان تجربه کنم. چون سال قبل خیلی لحظات شیرینی داشتم و با حال دگرگون شده ای بر سر مزار حاج قاسم رفته بودم اما واقعاً باید چه طور این فکر به ذهنم خطور می کرد که امسال قرار است غم نبود تو را با خود به دوش کشم!

در آخرین لحظه هایی که کنارت بودم به یاد دارم که می خواستیم برای پیاده روی تا مزار همراه ما باشی ولی تو به خاطر احساس مسئولیتی که داشتی، تصمیم گرفتی برای پشتیبانی بعد از دانشجو معلم های دیگه راه بروی.

بعد از چند قدم جدا شدن از تو صدای بمب را شنیدم که گوش هایم را به طرز وحشتناکی به درد آورد و غبار غلیظی در دیدم قرار گرفت.

آن لحظه به خاطر صدمه ای که به پای یکی از دوستان وارد شده بود به بیمارستان رفتیم و فکر می کردیم تو با دوستان دیگر در صحت و سلامت هستی.

هنوز هم باور کردن غم از دست دادن تو بسیار سخت است. تو شربت شهادت را در ابتدای مسیر نوشیدی و به آن لبیک گفتی.

وقتی با خود فکر می کنم به این نتیجه می رسم که شهادت تو را از جهتی باید تبریک گفت زیرا در وجود نوری داشتی که آن را در قلبت پذیرا و مهمان حاج قاسم شدی؛ از طرفی تسلیت باید گفت اما نه به تو بلکه به ما که گوهری چون تو را از دست داده ایم.

امیدوارم که در دنیا و آخرت مورد شفاعت قرار بگیری.

## شریت شهادت گوارای وجودت باد.

در کنار فائزه بودن لحظه به لحظه برایمان آموزه بود، گرچه با رفتنش قلبمان زخم خورد اما، الگویی شد برای اینکه همچو او، رهرو حقیقی حاج قاسم باشیم.

زمانی که دیدیم وسط برنامه روز مادر با هر مشقتی که بود وضو گرفت تا مبادا از نماز اول وقت عقب بیافتد، فهمیدیم شهادت را به چه کسانی می دهند!

فائزه دغدغه مند مسئله حجاب بود، خود را موظف به حضور در اجراها می دانست و هر روزی که در دانشگاه کلاس نداشت و به جهاد علمی اش خلل وارد نمی شد، مشغول کار فرهنگی بود.

فعالیت فائزه در واکنش جنگ نرم کاملاً نرم و با آرمان تأثیرگذاری پیش می رفت جهت گیری فائزه در مسائل گوناگون، منطبق با نظریه ولی فقیه بود!

حتی نظر مثبتش به یکی از سیاسیون، با زاویه پیدا کردن نسبت به حضرت آقا، تغییر کرده بود.

دوستانی که حتی فائزه را ندیده اند از نبودش دلتنگند و حس از دست دادن رفیقی صمیمی را دارند و علتش اشتراکات فائزه باهم گروهی هایش است، در دغدغه، فعالیت، پوشش، سن و سال، هدف، اعتقادات و ... به اکثران شبیه بود؛ اما به بها می خزند به بهانه که نیست، شاید فقط در حرف شبیهش بودیم.. نمی دانم! کاش در این هم نشینی اندکی شبیهش شده باشیم. هرکس یک بار او را دیده باشد می داند، اخلاص او را به لیاقت شهادت رساند. ریاکاری و خودنمایی در او جای نداشت و اکثر فعالیت هایش در پوشش، بعد از شهادتش بین ما پخش شد و بچه ها اصلاً خبر نداشتند.

بار تا پیش آمده در گروه سر مسائل مختلف مباحثه کنیم، نقش فائزه زمانی که موضوع مفید تلقی می شد، پررنگ بود؛ اما هیچ وقت پیش نیامد در مباحثه کسی از او دلخور شود! تأثیرگذاری یکی از دغدغه های فائزه بود، باسن کمش در این مقوله ید طولانی داشت؛

به طور معمول، اعضای جدید گروه در اجرای اول نیاز به آموزش دارند چون در انجام چالش ها و جذب مخاطب تجربه لازم است؛ اما فائزه در اجرای اولش هم ماهرانه کار را دست گرفت! آن روز مدیریت اوضاع از دست مسئول ایستگاه دررفته بود که فائزه مانند عضوی باتجربه، با مهربانی و لبخند همیشگی اش به او کمک کرد و به خوبی در این کار هم موفق بود.

در هشت سال فعالیت فرشتگان سرزمین من بانوان زیادی به حجاب تمایل پیدا کردند و رویکردمان در جذب مخاطب موفق بوده. کار ما تذکر دادن و مراقبت از حجاب بانوان نیست بلکه با دادن حس خوب ریحانگی در زمان های گوناگون به دختران و زنان سرزمینمان، سعی کردیم ذره ای از دشمنی دشمنان را خنثی کنیم. محیط شاد و دخترانه جمع ما طرفداران زیادی دارد، در ابتدای هر دیدار غرق آغوش خواهان همدیگر، رفع دل تنگی می کنیم و با همان محبت و عشقی که نسبت به یکدیگر داریم، با مخاطب روبه رو می شویم.

فائزه حجاب بان نبود! فعال فرهنگی خوش کلامی بود که سخنش بر عمق جان می نشست. شهیده رحیمی، من و دوستانم، فعالیتمان فرهنگی و ایجابی، همراه با تشویق است و وابسته به هیچ نهاد و سازمانی نیستیم.

هدف فعالیت های فائزه چیزی جز شادی دل مهدی فاطمه 'س' نبود و درواقع هدف کل پوشش ما همین است. ساعت هایی که در اجرا کنار هم بودیم شاهد زحمت های دلسوزانه، عاشقانه و مخلصانه اش بودیم.

گاهی حتی پیش می آمد در حین کار خسته شویم، بنشینیم و استراحت کنیم، اما انرژی و حس خوبی که به دختران سرزمینمان هدیه می دادیم، انگیزه ادامه دادنمان بود.

فائزه رفیق شهید همه ما شده. این روزها که تو به جایگاه ابدی و بلندمرتبه شهادت رسیده ای، در دل هم سنگری هایت غوغاست.

ثانیه به ثانیه خاطراتش، سخنانش.. تبسم هایش.. آتش به دل شکسته ما می زند. مادر فائزه گفت: بچه ها راه فائزه همین است، راهش را ادامه دهید.

چادرهائیان را محکم تر بگیرید! قوی تر از گذشته کار کنید.

پشت ولی فقیهتان باشید. تا دشمن این ها را ببیند و بمیرد.

و ما رهرو راه فائزه ایم.

وقتی فائزه کاری را شروع می کرد، مطمئن بودیم تا انتها با مسئولیت پذیری تمام آن را دنبال می کند

مسئولیت پذیری و صبرش، ترکیبی بود که با لبخند همیشگی اش همه ما را شیفته خود کرد!

معتقد بود مؤمن همیشه باید آراسته باشد و در عین پوشیدگی و دوری از تبرج، همواره مرتب و خوش تیپ بود.

اهل مشورت بود و دائماً در کار هایش مشورت می گرفت و به دنبال ایده های ناب کار فرهنگی می گشت.

برای تربیت شاگردانش پر از ایده بود، جوان تراز انقلاب اسلامی کسی ست در سطح دغدغه و دانش فائزه

قطعاً بدون خودسازی رسیدن به این درجه ممکن نیست.

همیشه تلاش می کرد در دوره های آموزشی مختلف شرکت کند و اطلاعاتش را بالا ببرد، پیگیر زمان ثبت نام کلاس ها بود و به بچه های گروه هم معرفی می کرد.

تک خوری برایش ممنوع بود! اوایل که سینمایی غریب روی پرده رفته بود، با شوق از دیا لوگ های جالب شهید بروجردی برایمان گفت، بعد هم برنامه ای ریخت و با کمک مسئولین گروه بچه ها را جمعی برای تماشای این فیلم به سینما بردند.

در جنگ نرم که نمی شود چکشی عمل کرد! نرم نرم ... با رفتار هایش دل از ما برد و حالا غیبه می خوریم به مخاطب هایش، حسرت داریم برای یک بار دیگر در آغوش کشیدنش و افتخار می کنیم به فرشته بودنش.



# خوش به حالت! چه خوش درخشیدی!

قدیانی

خادم شما نور چشمان

عزیزم!

**چقدر اهل کار تشکیلاتی بودی!**  
**چقدر اهل مدارا با دوستان بودی!**

چقدر مهربان بودی و دوستانت همه مجذوبت بودند و مرا هم شیفته خودکرده بودی.

خب، عزیزم! چه کارها که نکردی!

خلاصه جزوه‌ها را در گروه کلاسی هم که می‌گذاشتی.

طاقت دیدن نمره پایین دوستانت را نداشتی؟

چقدر خوب گروه کلاس‌های درسی را مدیریت می‌کردی.

راستی در فعالیت کلاسی خدانشناسی هم کولاک کردی. در بخش آیه انتخابی، آیه ۲۳

سوره احزاب را نشان کردی و دل‌ها را به تلاطم انداختی.

فائزه جان! همه نمرات دروس حوزه را ۲۰ گرفتی، گواهینامه افتخاری حوزه را دریافت

کردی اما جنس این گواهینامه با همه گواهینامه‌ها فرق دارد.

بوی شهادت می‌دهد، بوی پیرو راه ولایت، بوی عشق.

الهی دورت بگردم!

دوستانت خیلی بی‌قراری می‌کنند که از ترم بعد بدون نماینده چه کنند؟

قول دادند که راحت را ادامه دهند.

به دوستانت قول دادم بهترین گروه حوزه علوم اسلامی را در نسیبه به نام و یادت

برپا کنیم انشا الله.

ما را شفاعت کن.

خوش به حالت! چه خوش درخشیدی!

به فوز شهادت نائل شدن، به آرامش ابدی

رسیدن، به ایمان ناب دست یافتن، به معبر

زیارتگاه عاشقان رهسپار شدن، به هدایت

دانشجو معلمان مفتخر شدن، برازنده و

شایسته عاشقان نایاب است.

آمدی دو ترم مرا زیرورو کردی و رفتی! این رسم

رفاقت است عزیزم؟

صدایت، کلامت، کارهایت و... هر لحظه رژه می‌رود

بر روی نگاهم.

یادت هست اول شروع ترم که با ۲۰ نفر از

دوستان امور تربیتی پشت در اتاق حوزه منتظر

ایستادید تا اتاق خلوت شود، بعد همگی اصرار

بر ثبت نام کلاس‌های حوزه داشتید؟

گفتم: فائزه جان انشاالله برای ترم بعد.

گفتی: همیشه، همین ترم.

گفتم: مطمئن هستم که می‌توانید خود را به

کلاس‌های دیگر حوزه برسانید؟

گفتی: نگران نباشید ما بچه‌های امور تربیتی

کارمان را خوب بلدیم.

گفتم: باشه صبر کنید چند استاد خوب پیدا

کنم.

هر هفته که کلاستان برگزار می‌شد می‌آمدی

دفتر حوزه، از کلاس‌ها تعریف می‌کردی، برای ترم

بعد برنامه‌های عالی داشتی.





## حدیث حسین زاده

### دوست و همکلاسی همسفر کرمان

هر پنج‌شنبه که کلاس داشتیم هم در راه رفتن به کلاس هم برگشت از مترو فردوسی باهم برمی‌گشتیم.

اغتشاشات که شد و کلاس‌ها شروع شد فائزه می‌گفت «به آقای... پیام بدیم بگیریم تو این اوضاع نمیشه رفت و آمد کرد. مامان بابا هامون نگران میشن. آگه یک اتفاقی واسمون بیافته چی؟»

گفتم «فائزه آرمان علی وردی رو دیدی؟ آدم الکی که فدای مملکت نمیشه اونم تو این اغتشاشات.»

می‌گفت «آرمان که الکی شهید نشد. خیلی قشنگ شهید شد. ما الان بریم یکی تو مترو ما رو بزنه شهید که نمیشیم علیل میشیم نهایتاً. خانواده هامونم دیگه نمی‌گذارن فعالیت کنیم.»

گفتم «راست میگی. حالا صحبت می‌کنیم که کلاس‌ها رو آگه میشه مجازی برگزار کنن. ولی من که نمی‌ترسم.»

گفت «منم نمی‌ترسم ولی الکی نباید بمیریم. باید کارکنیم بعد. خون آرمان و روح الله عجمیان واسه این اغتشاشات بس بود. اثرش رو می‌ذاره. ما هم باید یک جای دیگه اثر بذاریم.»

با خنده گفتم «ولی نداشتی ما هم شهید بشیما. شهید بشیم خوب میشه. شهید شدن خیلی حال میده فائزه.»

گفت «حتماً. به شرط اینکه توام دعام کنیا» گفتم «شرط در اسلام حرامه بابا جان. ولی این شرطه قبول»

خندیدیم. اروم و کوتاه...

دوباره پنج‌شنبه شد. تو راه برگشت بودیم. منو فائزه همیشه تنهایی تا ایستگاه توحید می‌رفتیم. ان روز درمورد هیئت و خادمی صحبت کردیم. گفتم «فائزه هیئت کجا میری محرماً؟»

گفتم «امسال که میثم مطیعی اومده چیتگر میریم همونجا.»

گفتم «خوشحالت. من قبلاً سه چهار سال خادم هیئت میثاق با شهدا بودم. امسال ولی مطیعی اومده هیئت آیین حسینی دیگه کلاً مکان عوض شد»

گفت «خب توام بیا همینجا.»

گفتم «خیلی دوس دارم ولی ازمون دوره. نمی‌تونم بیا.»

گفت «بیا. حتماً بیا.»

چند وقت بعد از محرم دوباره که از کلاس بر می‌گشتیم

گفتم «فائزه امسال محرم رفتی؟»

گفت «اره حدیث. خادمم شدم.»

با خنده گفتم «فائزه پست منو دزدیدی. منم می‌خواستم خادم باشم. ولی دیگه نمیشه که نمیشه»

با خنده گفتم «دیگه لطف امام حسین (ع) بوده. آگه توام میومدی می‌شد خادم بشی»

با ناراحتی گفتم «اره می‌تونستم با مسئولاش هماهنگ بشم پیام ولی خیلی دور بود نشد.»

گفت «ایشالا هر جا رفتی برکتش بهت برگرده.»

گفتم «ایشالا واسه توام. ولی واقعاً امسال کیف کردی»

به آسمون نگاه کرد بعد به زمین گفت «این محرم با همه محرمای من فرق داشت حدیث. خیلی خوب بود»

گفتم «ولی من نه. من این محرم انگار یک چیزی کم داشتم فائزه. انگار بلا تکلیف بودم. انگار نشد خوب استفاده کنم. گریه کردم ولی نمی‌دونم احساس می‌کردم کمه»

گفت «خدا خودش می‌دونه تو دل ماها چی می‌گذره. مهم نیته.»

فائزه راست می‌گفت مهم نیته.

با خنده گفتم «حالا زوده. شهیدم میشیم.» گفتم «اره بابا. نگران نباش. آخر الزمانه. اتفاق پشت اتفاق. ما هم بالاخره یک کاری می‌کنیم به چشم خدا بیایم. تو یکی از همین اتفاقاً شهید می‌شیم.»

با خنده گفتم «بابا حدیث شهادت کجا و ما کجا.»

به شوخی گفتم «چرا دور می‌بینی شهادت رو؟ من که اصلاً قابلیت این رو دارم همین الان خمپاره بزنن شهیدشم.»

می‌خندید. آروم می‌خندید. دستاشم تکیون می‌داد می‌گفت «آره آره. راست میگی.»

چند ثانیه سکوت کرد. با جدیت ولی آروم گفت «حدیث ولی جدی تو حیفی. تو باید بمونی. باید بمونی کارکنی. تو خیلی چیزا بلدی. خیلی کارا می‌تونی کنی.»

گفتم «بابا فائزه من چی بلدم آخه؟ من اصلاً نمی‌دونم باید چیکار کنم.»

گفت «می‌دونی. به هر حال می‌فهمی. ولی تو باید بمونی. چیزایی که تو وجود تو هست تو بقیه ندیدم.»

گفتم «کاش من می‌فهمیدم شما چی در من می‌بینید که این حرف‌ها رو می‌زنید.»

گفت «دیدن نمی‌خواد. کار کردن می‌خواد. کار تو بکن بقیه کارا پشت سرش میاد.»

گفتم «انقدر کار دارم که یه سری چیزا توش گم میشه فائزه. وقت ندارم سرمو بخارونم.»

گفت «ایشالا یه روزی سرت خلوت میشه دیگه راحت واسه نظام کار می‌کنی. اصن با هم کار می‌کنیم»

گفتم «بیا واسه هم دعا کنیم. دعای مؤمن واسه یه مؤمن دیگه می‌گیره.»



## فائزه تو زود رفتی ولی خوب رفتی

فائزه قریبون چشمای قشنگت برم الان دیگه با آرامش چشمات رو بستی و خوابیدی. فائزه وقتی حرکت کردی سمت کرمان پهویی دلم برات تنگ شد؛ دیدم از دیروز بعد از ظهر خبری ازت نیست بهت پیام دادم گفتم سلام خانم رحیمی دلم براتون تنگ شده؛ تو هم مثل همیشه گفتی: جات خالیه اینجا.

ولی به نظرم لیاقتش رو نداشتم لحظه‌های آخر کنارت باشم. شایدم به قول فاطمه قسمت این بوده دو نفر از اکیمون تو رو بدرقه کنن و دو نفر دیگمون بیان استقبالت.

فائزه یادمه وقتی سریال حضرت یوسف پخش می‌شد همیشه حسرت می‌خوردی می‌گفتی این شده اثر ماندگار و الان دارم برات یه چیزی می‌نویسم که بشه اثر ماندگار. دارم تمام تلاشمو می‌کنم آرزویی که داشتی رو عملی کنم تو این راه کمکم کن فائزه که بتونم به درستی مسئولیتی که به عهده گرفتم رو درست به اتمام برسونم.

فائزه کاش دستم رو بگیر و منم همراه خودت کنی، کاش کمکم کنی منم تو راه تو باشم بتونم راحت رو ادامه بدم. کاش کنارم باشی رفیق قشنگ من!

با شکوه رفتی، پرافتخار رفتی. فائزه از وقتی رفتی حسرت محکم بغل کردنت مونده رو دلم. همش فکر می‌کنم من تو رو خیلی محکم بغل نکرده بودم تا حالا. فائزه دلم برای خنده هات تنگ شده، برای خندیدن باهات تنگ شده، دلم برای وقت‌هایی که تخیلی فکر می‌کردم و تو منطقی فکر می‌کردی و می‌زدی تو ذوقم تنگ شده.

فائزه چهارشنبه وقتی خبر کرمان رو شنیدم، هی بهت زنگ می‌زدم و جواب نمی‌دادی. هیچ‌وقت حتی یک ثانیه هم فکر اینکه دیگه نیستی که جواب بدی رو هم نمی‌کردم.

همش می‌گفتم حالت خوبه... تو مسئول بودی شاید الان سرت شلوغه. وقتی بهت زنگ زدم دیدیم خط اشغاله، گفتم اه فائزه چقدر حرف می‌زنی قطع کن دیگه مامانت نگرانته، بعد فکر کردم گفتم شاید داره خبر سلامتیش رو به خانوادش می‌ده، اخه فائزه تو خیلی خانوادت رو دوست داشتی و برات توی اولویت بودن.



مریم مصطفوی‌وند

همسفر کرمان

# کرمان نگوید؛ کریلا صدایش بزنید...

اینجا ظهر عاشورا است...!

روضة خوان صدایش به گوش نمی‌رسد بس که صدای ضجه بلند شده. زمستان است ولی آفتاب تندوتیز به صورت‌های خیس و اشکی می‌تابد و روضه ابا عبدالله به جگرهای سوخته بیشتر نمک می‌پاشد. این بار می‌خواهم از شهیدی بنویسم که تا کمی قبل رو در روی ما نشسته بود. نمی‌دانم چطور باید بنویسم؟! اصلاً چه بگویم؟! دختری که دیروز کنارمان نشسته بود و می‌خندید، خبر شهادتش را به ما دادند! تازه باهم آشنا شده بودیم. قرار بود همسفرشان باشیم، از کتابی حرف می‌زد که تا چند وقت دیگر قرار بود نوشتنش تمام شود. از دوست‌هایش که پرس‌وجو کردم، فهمیدم درباره شهدا می‌نوشت. کلاً عشقش کندوکاو در زندگی شهدا و مرور خاطراتشان بود. دغدغه‌مند بود و بی‌هدف وارد دانشگاه فرهنگیان نشده بود. می‌خواست معلم برتر بشود و برای این از هیچ تلاشی فرو نمی‌گذاشت.

کمی مانده بود تا دوره معلم قوی را به پایان برساند. می‌خواست برای کودکان و نوجوانان کار شهادتی کند. تا وقت خالی پیدا می‌کرد، خودش را به گلزار شهدا می‌رساند.

رفیقش می‌گوید کلاً آرام و قرارش آنجا بود. همیشه می‌گفت باید شهید باشی تا شهید شوی. بی‌راه نمی‌گفت، شهیدانه زندگی می‌کرد! اوج کرونا بود که داوطلب شده بود و برای مردم واکسن تزریق می‌کرد. محال بود جایی بساط غیبت به راه باشد و فائزه آنجا حضور داشته باشد. از تهران تا کرمان، ۱۶ ساعت خستگی راه و بدن درد ناشی از بی‌خوابی اتوبوس را به جان خریده بودیم تا مزار حاج قاسم را زیارت کنیم. هنوز لبخند ناشی از ذوقش را وقتی به گلزار رسیدیم فراموش نکردم. شوق زیارت مزار حاج قاسم را هر رهگذری هم می‌توانست از چشم‌هایش بخواند.

اشک چشم‌هایم خشک شده...، به یقین رسیده‌ام که آمدیم تا طعم جنگ و خون بچشیم. تا فقط درباره‌اش نشنیده باشیم....

اولین بمب که پشت سرم منفجر شد، تازه فهمیدم شنیدن کی بود مانند دیدن؟! هرکس به یک سو می‌دوید و کاروان از هم متلاشی شده بود. از قبل می‌دانستیم که فائزه پشتیبان و خادم کاروان ماست. اصلاً نمی‌دانم چطور از آن جنگ جان سالم به در بردیم. تا چشم کار می‌کرد خون بود و خون. همه این‌ها را قبلاً فقط در فیلم‌های دفاع مقدس دیده بودم.

وقتی هم که به دانشگاه فرهنگیان کرمان برگشتیم، دلهره بقیه دوستانمان ما را راحت نمی‌گذاشت.

بچه‌ها یکی یکی پیدا می‌شدند ولی خبری از فائزه نبود. هیچ‌کس آرام و قرار نداشت. حوالی ساعت ۱۰ شب بود که صدای گریه از راهروی خوابگاه بلند شد. همانی شد که فکر می‌کردیم، فائزه را حاج قاسم خریده بود!

شهیده فائزه رحیمی، دانشجو معلمی که هرگز فرصت پیدا نکرد سر کلاس درس خودش حاضر شود، با شهادتش درس بزرگی به هم‌دانشگاهی‌هایش داد.



”برای دانشجو معلم شهیده  
فائزه، از زبان همکلاسی‌ها

# مانده‌ام، می‌توانم آیا، من بنویسم برای، آینده؟

من برای فرشتگان شهید  
روز میلاد حضرت خورشید  
چه بسازم برای فائزه‌ها؟  
چه بگویم برای خواننده؟

مانده‌ام در دوراهی و تردید  
که بگویم به مادر و پدرش  
ما رفیق نیمه‌راه نشدیم  
گرچه برگشته، دخترم زنده

حاج قاسم سلیمانی،  
لشکرش در بهشت، کامل شد  
هر که رفته در پی‌اش خوش باد  
این چنین است، رسم رزمنده

بخدای نسیبه‌ها، سوگند  
که شهادت نصیب هر که شود  
دو جهانش شود پراز لبخند  
روزگارش همیشه فرخنده

این همه جسم خسته و خونین  
این همه غصه پراکنده

السلام علیک یا مهدی  
برسانم، به مصرع بعدی  
غزلی مثل حافظ و سعدی  
بنویسم، ز عشق، آکنده

چهارشنبه، انفجار کرمان، روز مادر ۱۴۰۲





# ابتدای نوشتن سخت بود و سیاهه‌ها بلا تکلیف!

اما دیدیم که تنها عشق آغازگر حیات است و تقدیر چنین است ...  
برای تو می‌نویسم فائزه قشنگم همانی که آن‌طور که می‌خواستمت صدايت می‌کردم.

فائزه جانم چه قشنگ رفتی، چه باشکوه رفتی!

تولدت بود دیگر مگر نبود؟!

گفته بودی دی تولد می‌گیری، عجب تولدی بود!  
**خودت را بالای بالا گذاشته بودند،** برایت گل‌آرایی کرده و آذین بسته بودند.

باید می‌دیدى همه‌جا را از عکس‌هایت پر کرده‌اند. چقدر مهمان داشتی، آمده بودند تولدت را کنارت باشند.

در تولدت چنان درخشیدی، چنان محبوب شدی که همه حسرت می‌خوردند فائزه؛ دوست داشتند جای تو باشند. فائزه باید می‌دیدى چه کردند، گل‌بارانت کردند با ریحانه برایت نرگس آوردیم. مریم نبود، گل فروش گفت اصلاً فصل گل مریم نیست.

منتظر می‌مانم تا فصلش شود برایت دسته‌دسته مریم و نرگس می‌چینم.

**فائزه زود رفتی اما آن قدر قشنگ و باشکوه رفتی که برای همیشه ماندگار شدی همان‌طور که می‌خواستی تا ابدیت در ذهن می‌مانی.**

دل‌م تا ابد بی‌تاب شنیدن صدايت، دیدن روی ماهت، سر گذاشتن بر روی شانه‌هایت و گرفتن دستان زیباییت می‌ماند.

**شهادتت مبارک فائزه قشنگم**

# «اگر خسته شدیم باید بدانیم کجای کار اشکال دارد و گرنه کار برای خدا که خستگی ندارد.»

شهید حسن باقری

معنی این جمله رو زمانی متوجه شدم که تو کلاس حوزه با فائزه آشنا شدم. توی کلاس که بحث‌های مختلف می‌شد، گاهی متوجه می‌شدم که هم سرکار می‌ره، هم کارورزی، هم کلاس‌های دانشگاه، هم کلاس‌های خارج از دانشگاه برای اینکه بتونه معلم بهتری بشه؛ هم کارهای فرهنگی می‌کرد و هم توی یه سری از هیئت‌ها خادم بود.

زمانی که از کارایی که می‌کرد می‌گفت من همیشه توی ذهنم این سؤال بود: چطوری می‌تونه به این همه کار برسه؟ چطوری می‌تونه این همه کار بکنه و خسته نشه؟ چرا من به بار توی صورتمش حس خستگی رو ندیدم؟ اما الان متوجه می‌شم که دلیلش چیه؛ اونیه که باید بپسندیده و خستگی هاشو بخره پسندیده بود!

من توی این مدت کمی که توی این دنیا گذروندم، متوجه یه چیزی شدم و اونم اینه که همه ما توی زندگی‌مون دنبال تیکه‌های گمشده پازلون می‌گردیم و هرکس تو مسیری می‌ره که فکر می‌کنه می‌تونه تیکه‌های پازلمش رو اونجا تکمیل کنه.

فائزه جانم! دختر زیبا! خوب تونستی تیکه‌های پازل زندگیت رو تکمیل کنی؛ حالا مایی که اینجا هنوز سرگردون، درموندۀ دنیا و آخرت خودمون هستیم نیاز به کمک داریم. دستمون رو می‌گیری؟

## زینب خانزاده

دانشجو معلم دانشگاه پردیس  
نسیبه تهران

آمده‌ام قلم به دست برای نامۀ بنویسم اما عزیزکم قلم هم توان نوشتن از غمت را ندارد! مدام در میان ماندن و رفتن، غلت می‌خورد. می‌خواهم با ندای قلبم، برای لایبی بخوانم.

فائزه جانم، فدای چشمان زیبایت، قربان قد و بالایت بروم مادر. امروز منتظر پیام تبریک روز مادرت که نشسته بودم؛ با خودم ذکر زمزمه می‌کردم. می‌گفتم خدایا شکر بابت چنین نعمتی، بابت چنین دختر



زحمتکش و دلسوزی. ممنون از سردارم که او را به جایگزینی من طلبید. دورت بگردم. فکر کنم زیارتت خیلی دلچسب بود، انقدر دلچسب که دیگر دل به دل سردار بستی و دل از مادر دل‌تنگت بریدی!

مادر جان، ظهر به وقت ساعت ۱۵، کانال‌های خبر از ناآرامی‌ها و دل‌نگرانی‌های مادرانه سرریز شده بود. مدام با خدای خود نجوا می‌کردم، خدایا دخترم در چه حال ست؟ حالش خوب است؟ سردش نیست؟ در مقابل این صحنه‌ها چه حالی دارد؟ چجوری آرامش را به جانش تزریق کنم؟ مادر پشت تلفن منتظر بوق‌های متوالی بودم اما انگار خط‌ها سراسازگاری با دل مادر را نداشتند. از دوستانت جویا شدم، گویا در میان آنان نبود. جان مادر، فکر کردم حداقل در گوشه‌ای مثل همیشه در صحنه حاضری و نتوانستی خودت را به بقیه برسانی اما مادر ماشاالله انقدر در صحنه حاضر شدی که هیچکس حاضر نشد حقیقت را به مادر بگوید!

فائزه جانم، دل‌بندم این رسمش نبود. هنوز به آغوش نکشیده بودمت که خون، تو را در خود حل کرد! دخترم هرگز فکرش را نمی‌کردم فائزه من در میان پرکشیدگان حاج قاسم باشد. بگو ببینم حالت خوب است؟ درد نداری جان مادر؟ راحت رفتی؟ می‌خواهی مثل چند شب پیش سرت را روی پاهایم بذاری تا دردت آرام گیرد؟ تصدقت کردم نوره دیده، سلام مرا به حاج قاسم برسان. اینجا همه عزادارت شده‌اند اما کسی عزاداری مادر را نمی‌فهمد! قربان غم مادرم حضرت زهرا (س) بروم. غم فرزند غمی عظیم و سرسخت است! فقط یک سؤال دارم کی به‌عنوان هدیه روز مادر بغلم می‌کنی؟!

## سارا سادات حسینی

رفیق ۱۴ ساله فائزه

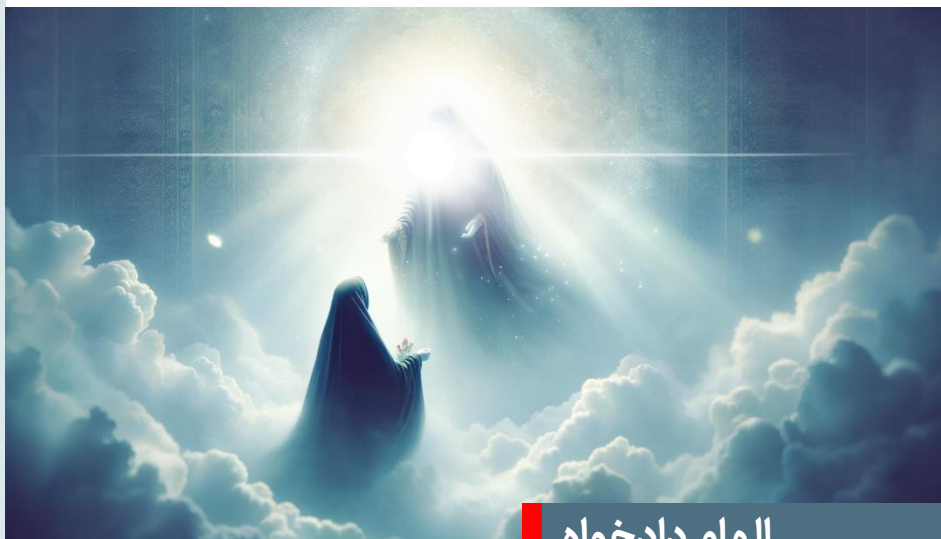
گاهی آن‌قدر زمین دل‌تنگ می‌شود که حاضر است کوه‌ها، دریاها، دشت‌ها و همه‌ی چیزهای با ارزشش را هدیه کند؛ برای لحظه‌ای احساس حضورشان، نفس کشیدنشان.

همان انسان‌های بزرگی که روزی خود درد و رنج دل‌تنگی برای دوستان سفرکرده‌شان، دوستانی که به دنبال عشق، خدا را در آغوش گرفتند.

من نیز دیدم عاشقی کردن را و خدا کند یاد بگیرم عاشق شدن را، دیدم بی‌بال پریدن را، دیدم بی‌دست ساز زدن برای معبودی که خواستارش بود و برای رسیدن به وصالش بی‌صبرانه مشتاق بود. دیدم زیبا زندگی کردن را در کسی که حالا نامش مزین شده، با کلمه‌ای که به هوای رسیدن به آن زیبا زندگی کرده بود. کلمه‌ای که اغلب ما در آرزویش روزهایمان را سپری کرده و می‌کنیم، او تلاش می‌کرد برای رسیدن به وصالش. هزاران سال فرق است بین شهادت طلبیدن و شهید شدن ولی او ره صدساله را شیبی طی کرد که ما از خستگی و تلاش زیاد برای این دنیای فانی خواب بودیم.

دوستش داشت نه به‌عنوان کسی که مقطعی از عمر را در کنارش به‌عنوان یک دوست گذراندم؛ دوستش داشتم چون تک بود در میان همه‌ی شبیه هم‌ها. مانند همه بود در میان همه متفاوت‌ها؛





## الهام دادخواه

دوست و همکلاسی و همسفر کرمان

سلام فائزه

نمی‌پرسم حالت خوبه یا نه آخه تو از همه حالت بهتره و مثل همیشه لبخند به لب داری.

چند روز قبل از شهادت در نمازخانه دانشگاه نشسته بودی که مادر شهید اسداللهی کنار عکس فرزندش نشسته بود و چه می‌دانستم به فاصله چند روز جای آن عکس با عکس تو جابه‌جا می‌شود.

وقتی که باذوق و خنده گفتی به کرمان می‌آیی، گمان کردم که خوشحال از دیدار حاج قاسم هستی؛ گمانم درست بود تو آمده بودی دیدار اما با یک تفاوت از دیدار گذشته‌ات آن هم همیشگی بودنش بود. تو هم قطار سردار دل‌ها شده بودی.

**می‌گویند مادر به دخترانش شهادت هدیه می‌دهد؛ تو در روز مادر از مادرت حضرت زهرا شهادت هدیه گرفتی.**

در آخرین لحظه که دیدمت هم لبخند بر لب داشتی آخر مگر می‌شود آن لبخند و مهربانی همیشگی‌ات از یاد برد.

آن شوخی طبیعی‌های زیرکانه‌ات یادت می‌آید؟

در خیابان حافظ بودیم برای کلاس حوزه هنری بیرون رفته بودیم سرم به درخت خورد؛ خندیدی و گفتی باید از حوزه خسارت بگیری بیمه‌ات نکردند.

تو هستی! شهید شده‌ای برای خوشحالم یادت هست در کلاسی می‌نشستیم که اتفاق شهید آوینی بود با آن حوض کوچک در آن اتاق که می‌گفتی کاش داخلش را پر آب کنند؛ چه می‌دانستم وقتی برایم در آن اتاق از شهید آوینی می‌گفتی دیری نمی‌گذرد که نام خودت را به عنوان شهید در آن اتاق باید به زبان بیاورم...

اما تو، تو همیشه حاضری

نام تو را در آن لیست حضور و غیاب، همیشه حاضر می‌نویسند.

**شهیده فائزه رحیمی**

تنها بود در میان همه‌ی کسانی که عاشقانه با آن‌ها زندگی می‌کرد و نه در میان کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزید. عاشق بودن را، پروانه بودن را، پرگشودن را زمانی در او دیدم که دیوانه‌وار آسمان را طلب می‌کرد با همه‌ی داشته‌ها و نداشته‌هایش. اصلاً عاشق همان نداشته‌هایش بودم که خرجشان می‌کرد بی‌آنکه ترسی از کم یا تمام شدنشان داشته باشد.

گفتم که او عاشق بود، عاشق افلاکیان، عاشق آسمان، عاشق آسمانی که گاهی آن قدر طالبش بود که نه زمین را می‌دید نه زمینپایی که دنیایشان مساوی است با همان زمین، همانی که آخرش آنان را با دست خالی، هیچ و پوچ در آغوش می‌گیرد؛ آغوشی مساوی با مرگ، و مرگ آن چیزی بود که از آن می‌گریخت.

ترسی از آن نداشت درحالی که آن قدر از آن می‌ترسید که همیشه در دعا‌های خالصانه‌اش پروردگاری که صاحب مرگ بود را می‌خواند که به او مرگی که پایانش ناامیدی است ندهد، ناامیدی که زمانی آن را امید می‌پنداشته است.

او را می‌شناختم اما گاهی که از کنارم گذر می‌کرد فقط گذری کوتاه مانند غریبه‌ای به او نگاه می‌انداختم، نگاهی حسرت بار و حسرتی که صاحبش من و امثال من بودیم. آرامش در کنار او بودن را به هیچ‌کس حتی خودش هم نمی‌دادم. غبطه خوردم یک‌بار، دو بار، سه بار، نه دیگر از آن به بعد غبطه نبود حسرتی بود بی‌پایان، حسرتی بود که می‌فشرده، هم قلبم را و هم روحی که گاهی حس می‌کردم در تسخیر اوست.

گاهی که بدون اجازه وارد داشته‌هایش می‌شدم گم می‌کردم منیت را، منیّتی که وقتی اسمش فقط اسمش را می‌شنید از شدت آزدگی سینه‌اش را می‌فشرد. گم می‌کردم دنیا را، دنیایی که اگر تمام دارایی‌اش را جمع می‌کرد باز با دارایی‌های او توان رویارویی نداشت.

و در آخر گونه‌ای *هل من ناصر ینصرنی* محبوبش را پاسخ داد که روسفید کرد همه‌ی کسانی را که در پی نشانیدن لبخندی در گوشه‌ای از لبان اربابشان بودند.

او رفت، رفت تا بفهماند به وحشی‌خویان، که هستند زیاد هم هستند زینبانی که نسلشان بعد از روز خاک و خون کم نشده است که هیچ؛ بلکه اوج می‌گیرد تا آسمان، همان جایی که دلگرم می‌شود قلب سید شهیدان.

برای رفیق شهیدم فائزه رحیمی



## فاطمه کسائیان

هم‌دانشگاهی

زیبا جان، حالا که رفتی و در صف هم‌قطاران حاج قاسم قرار گرفتی برای ما دعا کن، دعا کن تا بتوانیم راحت را پرصلابت ادامه دهیم و اگر لایق این بودیم سرنوشتمان همچو سرنوشت نورانی تو ختم به شهادت بشود.

تو را به مادرم، فاطمه زهرا می‌سپارم  
سلام ما را به حاج قاسم برسان.  
از طرف یک آشنا

### مأدّه محمدی

دوست و هم‌سفر کرمان

عادت کرده بودم هر یکشنبه به هر صورتی خودم رو به تهران برسونم برای دو جلسه شورا و جمع رشد و کادرسازی که فائزه رحیمی عضو هر دو گروه بود؛ اما این یکشنبه داستان خیلی متفاوت و نشستیم به تماشای عالمی که فائزه به هم زده.  
راستی فائزه، تو این کلاس درسی که حاج قاسم راه انداخت ما هم کلاسی‌های تو بودیم؛ اما تو کدوم درس ما حواسمون پرت شد که انقدر از همه چیز عقب موندیم؟!  
رفتم که خار از پاکشتم، محمل ز چشمم دور شد. یک لحظه غفلت کردم و صدسال راهم دور شد.  
بچه زنگ کلاس ما، عصر ظهره و امتحانات نزدیک؛ حواست به ما شاگردهایی که از درس عقب افتادیم هست؟

## ما سینه زدیم، بی صدا باریدند از هرچه که دم زدیم آن‌ها دیدند ما مدعیان صف اول بودیم از آخر مجلس شهدا را چیدند

سلام به روی ماهت فائزه جانم.  
عزیزکم، خواهر نازنینم، من به فدای قد و بالایت شوم.  
دورت بگردم، با خودت نگفتی با رفتنت چه داغی را بر دل مادر و پدر و خواهر عزیزتر از جانم می‌گذاری؟ دوستانت را بگو، آن‌ها چه کنند در دوری تو!  
هر بار که وارد کلاس می‌شوند دیگر خبری از فائزه جانشان نیست، دیگر خبری از خنده‌های دل‌نشین نیست، دیگر نیستی که از آرزوهایت بگوئی.  
فائزه جانم، من تابه حال سعادت زیارت روی ماهت را نداشتم، اما با دیدن چهره و تصویرت عجیب در چشم‌هایم آشنا می‌زدی. نمی‌دانم کجا؟  
راهروی ساختمان آموزش، محوطه دانشگاه، نمازخانه؟ نمی‌دانم!

# کلمات درهم ریخته اند...

## دانشجو جگر سوخته

## بهاره سلمانی

## نرگس حلاج

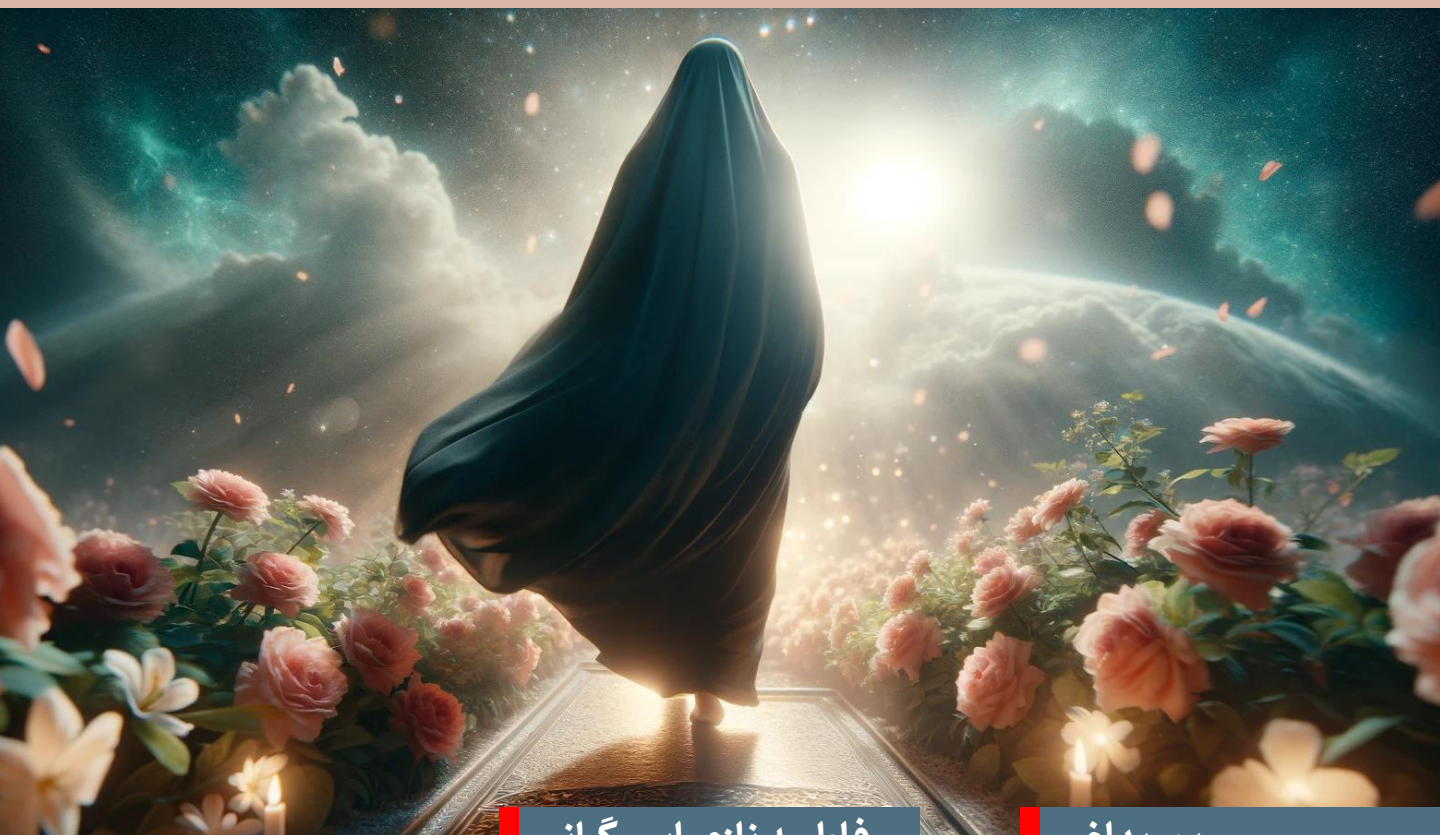
در حادثه تلخ و خونین شهدای گلزار شهدای کرمان و زائرین مرقد سردار دل‌ها، افشار مختلفی به فیض شهادت رسیدند. برای غم نبودن آن‌ها و این جنایت می‌توان بسیار سوخت و گریست. اما... یکی از افشار داغ‌دیده معلمان بودند؛ بهتر است بگویم دانشجو معلمان! دوستان، استناد این حرف به بزرگان ما است بکشید ما را، بیدارتر می‌شویم. آیا زمان بیداری ما دانشجو معلمان نرسیده است؟ آیا فائزه خانم غیر از آگاهی بخشی و روشنگری رفت؟ از ابتدا دانشجو را هویتی تحول‌آفرین و دغدغه‌مند و مطالبه‌گر خوانده‌اند. زمان فوران دغدغه برای تحول رسیده است. یک خون هزینه کمی برای بیداری ما نیست! بیدار شویم و آگاه! اگر کسی بعد از فاجعه، روند عادی‌اش را ادامه داد دوباره با لالایی دشمنان به خواب رفته. دانشجو معلمان قشر ما، قشر حرف نیست! قشر تماشا نیست! به میدان بیایید... برای به میدان آمدن آماده باشید و اعلام آمادگی کنید. والسلام.

ما او را نمی‌شناختیم... گم‌شده بودیم در بی‌خبری... سراغ بچه‌های خودمان را می‌گرفتیم؛ خبر دادند که ما حالمان خوب است. کمی بعد گفتند یکی از بچه‌ها نیست. دوباره گفتند احتمالاً همان است که راهی بیمارستان شده. دلمان می‌جوشید. آرام و قرار نداشتیم. منتظر یک خبر بودیم، خبر؟! خبر رسید یک نفر رفت... هرکسی چیزی می‌گفت؛ یک نفر می‌گفت همه سالم‌اند و اخبار کذب است. دیگری می‌گفت ما در مراسم ختم هستیم و او رفته است. اسمش آمد. عکسش آمد. و ما باورمان شد... ما هنوز هم نمی‌شناسیمش اما اشک‌هایمان بند نمی‌آید. ما هنوز هم نمی‌شناسیمش اما قلب‌هایمان آرام نمی‌گیرد.

**ما هنوز هم نمی‌شناسیمش  
اما شاید...**

کلمات درهم ریخته‌اند. حروف سرخشان، بی‌جان در گوشه گوشه افتاده است. گویی انفجار ما را که کیلومترها فاصله داریم به یک باره به زمین کوبیده است. جملات قبل از آنکه جاری شوند رنگ می‌بازند و حرف زدن را لحظه به لحظه سخت‌تر می‌کند. موج انفجار در سرمان می‌پیچد و درد غیرقابل‌باوری را فریاد می‌زند. لاله‌ای روی دستان شهر آرمیده است که همین دیروز کنارمان قدم برمی‌داشت. می‌رفت که به دیار حبیب برسد و قسمتش دیدار حبیب شد. می‌رفت و طمانینه‌اش معلم ما بود. می‌گویند معلمی عشق است و تا معلم عاشق نباشد نمی‌تواند شعله را در وجود شاگردان بیفروزد. رفیق ما در آزمون عشق نمره الف گرفت و آسمان خردارش شد. او دیگر معلم ما معلم‌هاست تا گام‌هایمان را محکم‌تر برداریم. روح زلالش راهنمایی‌مان می‌کند تا در این مسیر فرصت‌ها را از دست ندهیم. ان شاء الله که عشق در وجودمان هرروز پربارتر گردد و ما هم مانند او سربلند شویم





## فاطمه نازی اسبگرانی

## مریم بدایغی

گفت: فائزه حیف شد.

می توانست سال ها جوان تربیت کند.

یک جان از جانِ پیکر نحیف آموزشتان کم شد.

پیاده روی به سمت مزار قاسم سلیمانی دیگر چه وضع است که در کرمان به راه انداختند؟ مگر امام حسین (ع)؟ مگر اربعین؟

می گویم: حیف شده ماییم.

اگر سرکلاس تاریخ اسلام شش دنگ حواست پیش استاد بود حتما می خواندی که بعد از جنگ احد و شهادت سردارهای اسلام، حضرت زهرا سلام الله علیها هر دوشنبه پای پیاده راه می افتادند و به سمت قبرستان احد برای زیارت مزار شهدا راهی می شدند.

شهادت شروع کار خواهر من بود او حال قرن ها شهید تربیت می کند. فائزه، فائزه شد.

+ یعنی منظورت این که تا وقتی کسی از ما شهید میشه، می شه ادامه داد؟  
- تا وقتی کسی از ما شهید می شه، «باید» ادامه داد.  
اما من...

از سیزدهم دی ماه ۱۴۰۲ تا زمانی که ردای معلمی بر تن دارم از خود می پرسم من ننگ اینجا ماندن را چگونه پاک کنم؟

سلام همکار شهیده ام...

احوالپرسی که لازم نیست، خود می دانم حالت خوب است، جایب خوب است. دیگر بالاتر از شهادت که نداریم خواهر.

تا دیروز نمی شناختمت.

تا اینکه صدای انفجار در گلزار شهدای کرمان پیچید...

تا قبل از آن، یک دختر فعال و پرکار اما گمنام بودی تا اینکه تو را خریدند و خوش نام شدی. ما کم سعادت بودیم، راهی کرمان نشدیم و هرکدام به بهانه ای در خانه ماندیم و مشغول زندگی بودیم.

صدای انفجار به گوش ما رسید اما صدای خوش نامی شما کل وجودمان را بغض آلود کرد. تهران و کرمان فرقی نداشت، هیچ کس نتوانست راحت شب را سحر کند.

جانمان بی رقیق شد و چشمانمان بی اختیار بارید و بارید.

سوءتفاهم نشود، شما که فائزه بودی و فائزه شدی، این اشک ها برای خودمان است، حسودی مان شده دختر!

می دانی چرا؟

تو رفتی مزار سردار را زیارت کنی و مکتب شهادت بیاموزی، حال آنکه میهمان خود سردار شدی و این مکتب را به ما می آموزی.

ما که تا به حال تو را ندیدیم اما...

کاش یک بار برگردی و بگویی چگونه زیستی که خریدارت شدند؟

حضرت مادر در آغوش کشید، نه؟

بیست سال کم نبود برای رسیدن به چنین پاداشی؟

تو چگونه رفتی؟

ما اینجا کم آورده ایم.

هر چیز خوبی بود برای خودت جمع کردی و رفتی.

می بینی؟

از حالا به تو می گویند شهیده بسیجی دانشجو معلم فائزه رحیمی

ما هم مانند یما یک داغ و یک دنیا حسرت و تا آخر عمر یادمان می ماند که ما چگونه بودیم و شما چگونه رفتید...



## امینه معصمی

## فاطمه نصرتی

چندی پیش از خودت هراس داشتند و حال از معلمی می‌ترسند که در مکتب تو تربیت شده و می‌خواست مانند تو را تربیت کند.

آری، ترس دارند.  
دلهره دارند.

نه جسمت بلکه روح و تفکرت.

آری، جسم را شاید بتوانند بکشند اما یک تفکر را هرگز! آری، آن‌ها همیشه انقدر جاهل بوده‌اند و نفهمیدند که ممکن است از دل این جریان و تفکر واهمه افکن، یک معلم و بیست‌وسه دانش‌آموز به‌مثابه یک کلاس درس بیرون بیایند.

حال این کلاس درس تبدیل به صدها مدرسه می‌شود که هزاران قاسم سلیمانی تربیت خواهد کرد.

زمانی که در لانه‌های خود به دنبال راهی برای نابودی ما می‌گردند، ما معلمان، با تربیت یک نسل سلیمانی صفت چنان نقشه‌هایتان را در نطفه می‌کشیم که تصور شما هم از ذهنتان به دور باشد. مطمئن باشید خیبر، بار دیگر گشوده خواهد شد اما نه با دستان علی بلکه با دستان پسر علی و یاران علی!

قسم به خون ریخته شده معلم شهید ما، قسم به اشک‌های دخترک گوشواره قلبی، قسم به داغی که با کشتن کودکان در غزه بردل پدر و مادرهایشان گذاشتید، با چشمان خود روزی را خواهید دید که از دل زمین‌های غزه تا جولان و حيفا و حتی تل‌آویو، سربازانی برمی‌خیزند که روزی دوستانشان را در مزار الگوی شهیدشان به شهادت رساندید و از ترس عواقب خودتان را زیر عیای دروغین مشتی جنایتکار که تربیت‌شده‌ی دست خودتان هستند، پنهان کردید.

شک نکنید که قاتلان شما، تربیت‌شده‌ی دست ما، معلمان مکتب سلیمانی خواهند بود.

## دنبال شهرتیم و پی‌اسم و رسم نام غافل از اینکه فاطمه گمنام می‌خرد

بعضی‌ها ممکن است فکر کنند شهید گمنام فقط آنی است که به خط مقدم می‌رود، پلاکش به همراه اهل خانه‌اش را دست خدا به امانت می‌دهد، شهید می‌شود و مهمان زهرا سلام‌الله علیها، اما یادمان رفته آنی که گمنام شهیدانه زندگی می‌کند نیز، شهید گمنام است و مهمان زهرا.

نقل، نقل توست فائزه.

آری، شهیدهای که فاطمه او را در روز تولد خود برگزید.

همانی که برای فائزه شدن آفریده شد.

معلمی که به او، کلاسی در بهشت عطا شد.

هرچه بیشتر از تو می‌شنوم، جمله‌ای که در زندگینامه شهیده نجمه قاسم پور خوانده بودم بیشتر برایم یادآوری می‌شود.

«شهادت انتخابی است نه اتفاقی»

احساس می‌کنم شهدا همه از یک دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوند، دانشگاه عشق و بندگی حضرت حق، و گویا این رسم شماست که گمنام زندگی کنید و بعد از شهادت با همان نام هدایت و روشنگری.

و خداوند چه قدر خوش‌سلیقه است. بنده‌ای را انتخاب می‌کند، که قلب‌های بسیاری را اسیر و دل‌های زیادی را گرم می‌کند.

راهنمای راه الهی، در تنگنای مسیر این دنیا، دستان را بگیر و رهگشایمان باش. افزوده شدن شهیده به نامت مبارک فائزه جان، معلمی که محل تدریس شد بهشت و شاگردانت شدند یک کشور.

راستی نگفتی، چیزی شیرین‌تر از شربت پیش از شهادت هم هست؟

هرگز یادمان نرود آن گلی که بود

زیباتر از هرآن چه خدا آفریده بود

اکنون که رفت نزد خدا صحبتی که نیست

اما چرا درد می‌کند این قلب ما؟





## م. نیری

اما اگر در این کلاس از آن بالا به کسی نظر شده، پس شاید ما در بین اهالی آسمان‌ها هم بتوانیم مهم باشیم...

شاید از بالاها هم کسی به ما نظر کند.

حالا مدرسه شاهد، یک شاهد شهید دارد!

من نمی‌دانم اما مطمئنم هم‌کلاسی شهید بودن یک نسبت حساب می‌شود هرچند دور، اما من روی مهربانی قلب او برای نزدیک شمردنش حساب باز می‌کنم.

**ممکن است همین الان که می‌نویسم نگاهش به من باشد،**

**به انگشتانم،**

**به قلمم،**

**و شاید انتخابم کند تا راهی را که او بدون امتحان تمامش کرد با امتحان تمامش کنم.**

شاید دستم را بگیرد و درگوشی با من معامله کند که من به خدا می‌گویم تو را بخرد و تو هم راه نیمه‌تمامی را که می‌خواستی برای دوست کردن شاگردانم بخدا بروم برو.

شاید در خفا با من ببندد که من راه را نشان دادم، تو روایتش کن و راز نهفته‌اش را بیرون بکش، آن وقت شاید روزی جایی مثل خودم کمکت کنم نشانش دهی؛ همان‌گونه که «سرباز وطن» به من کمک کرد.

اما او بدون آن همه سال دویدن خریده شد، امتحانش را با شرط بالای معدل پس داده بود. انتخاب‌شده بود و من در حسرت رسیدن به جنس رفتنی که او را باکمال احترام تا محضر عرش الهی بالا برده می‌سوزم.

دوستان نزدیکش گفتند که همیشه آخر کلاس می‌نشسته و ساکت بوده و من دوباره به یاد آوردم که احتمال وجود چند ستاره درخشان چون او پرفروغ و ساکت در اطراف من وجود خواهد داشت که من نمی‌شناسمشان و از کنارشان رد می‌شوم.

من خیلی بیشتر احساس مهم بودن کردم وقتی فهمیدم از روی همین صندلی‌های بالکلاس سبز مشکی که مدرنیت به رخ سنت می‌کشد هم می‌شود انتخاب شد و این‌طور آبرومندانه به دیدار خدا رفت.

من به یاد آوردم که هنوز هم می‌شود شهید شد اگر آرزویش را داشت!

ای کاش از قبل می‌دانستم که پایان او این‌گونه است. آنگاه تمام تلاشم را می‌کردم تا یک شهیده این دهه را قبل از رفتنش با تمام ابعاد وجودیش بشناسم و نفسش بکشم.

تمام وجودم را وقف می‌کردم تا بدانم رازش چیست و فرقی با من، او، ما و همه چیست؟

حالا من یک هم‌کلاسی شهیده دارم! که نمی‌شناسمش چون کارگه‌همان یکی نبود و اگر بود هم من نمی‌دانستم او حامل یک راز است که باید از آن سردرپی‌آورم.

صبح پنجشنبه بود که در کلاس فهمیدم که مهم بودن می‌تواند واژه‌ای خیلی فراتر از تصور باشد، وقتی بهمان خبر دادند که هم‌کلاسی‌مان که اگر عکسش را جلویم نمی‌گذاشتند او را به خاطر نمی‌آوردم، شهید شده! یعنی از بین هشتاد و سه نفری که از جمعیت هشتاد و سه میلیونی ایران انتخاب‌شده بودند او شهید شده است، آن هم درجایی که شاید اولین بار بود قدم در خاکش می‌گذاشت. کرمان، مسیر گلزار شهدا در راه دیدار و تجدید عهد با سردارترین سرباز وطن!

برایم به زبان کشیدن واژه‌هایی که ناتوان و درمانده‌اند برای نشان دادن عظمت انسان و جایی که می‌تواند به آن برسد سخت دشوار است.

من همین قدر میدانم که من اینجا آمده بودم تا شاید بعد از سال‌ها دویدن بتوانم سرم را به اندازه نیم‌نگاهی در برابر پروردگارم بالا بیاورم و بگویم دستانم خالی است اما آن قدر تلاش کردم تا اندکی توانستم با در هم آمیختن سحرآمیز کلمات قلب یکی از بندگان را دگرگون کنم و او را به سوی تو بیاورم هرچند خودم هرروز حالم بدتر می‌شد و تهوع می‌زد از غوطه خوردن در هزارتوی افکار پیچ و کابوس‌های انسان و غیر انسان‌های روی این کره خاکی.



اولین صندلی کنار در پُر بود، او نشسته بود. من روی دومین صندلی، کنار او نشستم. کلاس جبرانی مکاتب ادبی جهان بود. تا عقب می‌ماندم جزوه‌اش را می‌گرفتم و زود پشش می‌دادم. توی دلم گفتم: «عجب حالی دار، چندرنگ جزوه می‌نویسه.» آدمم جزوه را پشش بدهم که لحظه‌ای نگاهم توی صورتش نشست. جایی میان چشم و ابروهایش گیر کرد. شاید اصلاً آن روز برای همین به آن کلاس رفته بودم؛ که او را ببینم و به خاطر بسپرم. توی این مدت هم‌کلاسی بودن تابه حال با دقت ندیده بودمش.

صبح پنجشنبه که آدمم وارد آسانسور شوم، یکی از هم‌کلاسی‌ها هم رسید و وارد شد. گفت حادثه کرمان را شنیده‌ای؟ سری تکان دادم و کمی از غمم با اینکه نمی‌شناختمشان گفتم. او گفت که هم‌کلاسی‌مان هم بوده. گفت که به ما گفته بوده می‌رود مزار حاج قاسم. درست متوجه نشدم چه کسی را می‌گوید. داشتم حرف‌هایش را حلاجی می‌کردم که به کلاس رسیدیم، فرصت نشد بیشتر سوال بپرسم. توی ساعت استراحت بین دو کلاس عکسش را نشانم داد و بعد گفت: «اصلاً همون که اون روز شنبه کنارت نشسته بود.»

لحظه‌ای حس کردم دسته‌ایم خالی شد، از هر چه که درش بود، خون و رگ و گوشت. نتوانستم لیوان چای را نگهدارم. روی میز گذاشتمش. و ناباورانه گفتم: «واقعاً؟ مطمئنی؟»

باورم نمی‌شد. کسی که بعد از چند ماه کلاس مشترک، تازه همین هفته درست و حسابی دیده بودمش، دیگر نیست. که دیگر توی کلاس ما نمی‌نشیند. دیگر جزوه نمی‌نویسد. دیگر با آن خودکارهای رنگی‌اش به بی‌هویت‌ترین مکتب‌های جهان رنگی نمی‌بخشد. دیگر لازم نیست جزوه‌اش را برای امتحان هفته بعد بخواند. او حالا تمام مکاتب و امتحان‌های این عالم را پشت سر گذاشته.

## عابدی

### هم‌کلاسی شهیده در کلاس نویسندگی

هم‌سفر هم بودیم؛ به مقصد خرمشهر. شیطنت‌های بچگانه‌مان بالا گرفت و دهنفری در آن دو تخت بالای کوپه نشستیم.



## فاطمه خان محمدی

دل نوشته‌ای برای هم‌کلاسی شهیدمان...

«شهید فائزه رحیمی»

«غایب کلاس»

منی دانم چرا زودتر نشناختمت... چرا چشمانم کور بود از دیدنت... اما هم‌کلاسی، تو خوب مرا بین؛ و به یاد بیاور که هم‌کلاسی‌ات بوده‌ام. از این کلاس پنجشنبه صبح‌های حوزه هنری، دست مرا هم بگیر و با خود ببر به محفل پنجشنبه شب‌هایتان در بهشت... پای درس ارباب، در کنار حاج قاسم، در جوار شهیدان،

دستم را بگیر هم‌کلاسی؛ بدجور در باتلاق دنیا فرو رفته‌ام. دارم غرق می‌شوم. عجیب یاد فیلم خداحافظ رفیق افتاده‌ام؛ آنجا که مسلم، مرتضی را التماس می‌کرد. حالم شبیه آن لحظه مسلم خداحافظ رفیق است.

دلم گرفته هم‌کلاسی.

منم مثل مسلم خداحافظ رفیق میدانم که شیمیایی گناه و معصیت، نفسم مریضتان می‌کند؛ اما مرا یادت نرود، ما مدتی هم‌کلاسی بوده‌ایم. هم‌کلاسی، بدجور احساس می‌کنم دارم از قافله جا می‌مانم. حال دلم بد است. هم‌کلاسی، صندلی‌ات سر کلاس امروز، خالی خالی بود. طوری که زمین انگار می‌خواست آن را ببلعد. اما من هنوز داشتم نفس می‌کشیدم و روی صندلی‌ام نشسته بودم.

عادت نمی‌کنم؛ اما همیشه از همه چیزهای خوب جا می‌مانم. من مثل تو زرنج نیستم هم‌کلاسی!

گرم صحبت شدیم و هرکسی چیزی راجع به خودش گفت. من گفتم آدم سخت گریه کنی هستم یعنی اگر بغض خفه‌ام کند هم، در حضور کسی اشک نمی‌ریزم. حالا هم مثل آن زمان‌ها هستم؛ البته به استثنای دیشب. آمده‌ام تخت بالای کوپه و به بهانه سردرد و خواب، سرم را روی بالشت گذاشته‌ام و اشک می‌ریزم. راستش از دیشب حال خوبی ندارم.



## مقابل گنبد طلایی، در صحن انقلاب نشسته بودم

### ساجده میرزایی

واژگانم تمام شدند، قلمم جوهر ندارد و نمی نویسد!

فائزه جان این چندمین باریست که خواستم از تو بگویم اما نتوانستم. تو پیش از من چه زیبا فهمیده بودی که نمی توان نور مطلق شهادت را در صفحات تاریخ این دنیا ترسیم کرد. خانم معلم از تو چه بگویم، جز آنکه تو برای من آن نقطه ای هستی که آخر خط مسیر اشتباه زندگی ام گذاشته شد و دست مرا گرفتی و مرا به سر خط بردی تا از نو شروع کنم؛ تمام این صفحه زندگی را که تمام قد ایستاده بودم و یک تنه آن را سیاه کرده بودم. فائزه جانم همکلاسی سابق و معلم حاضر، از وقتی که دیگر در میانمان نیستی در خودم و افکارم غرق شدم و متعمدانه نمی خواهم نجات یابم. با خودم می گویم مگر چه کردی اینگونه با عزت برگزیده شدی؟ چرا هیچ گاه چشم هایم روح بلند و عزیزت را ندید و بعد صدایی در من می گوید چشم های کوچک توان دیدن روح بلند چون او را ندارد.

دیگر خبری از آن ویژگی که درباره اش گفته بودم نبود. بی محابا اشک می ریختم و غرور و دیده شدن توسط بقیه برایم اهمیتی نداشت. می بینی فائزه؟ تو مرا تغییر دادی، کاری که حتی غم از دست دادن مادر بزرگ هم نتوانست انجام دهد. فائزه رفت؛ خیلی زود. فائزه رفت و مرا با حسرت هم سفر نبودنش تنها گذاشت. فائزه رفت و من هنوز رفتنش را باور نمی کنم. دو ساعت دیگر تا برگشتن به تهران فرصت باقی بود. باید قبل از بازگشت، چند کلامی درد دل می کردم تا آرام بگیرم. دوباره حرم، دوباره گریه و دوباره آرامشی که به تمام جانم تزریق شد. دیگر باید باربندیل را جمع می کردیم و برمی گشتیم. اما کجا باید می رفتم؟ تهران؟ آن وقت چه کسی دست می کشید روی سرم که آرام باش، آرام باش دختر؛ جای فائزه خوب است!؟ هنوز از حرم بیرون نیامده بودم که بغض، دوباره به گلویم چنگ انداخت. نمی دانم به خاطر دل تنگی حرم بود یا غمی که تحملش بیشتر از توان من بود. فائزه جانم! رفیق روزهای پرماجرا می! رفیق شهید دهه هشتادی ما! ما بی تو آرام نمی گیریم. قرار ما باشد سیزدهم دی ماه سال بعد، همان نقطه شهادتت. راستی! فکر می کردم بعد از آن همه گریه در حرم، آرام شده باشم اما از لحظه ای که وارد قطار شده ام، یادآوری خاطرات مسیر خرمشهرمان، دارد می سوزاندم از درد دل تنگی. فائزه جانم! حال و هوای ما بی تو خوب نیست، تو بی ما چگونه ای؟

نماز مغرب که تمام شد، مکبر چیزی درباره حمله تروریستی گفت که متوجهش نشدم اما ضربان قلبم را بالا برد. نماز عشاء که تمام شد، دو خانم کناری ام تعداد کشته ها و زخمی ها را مرور می کردند و صدای آخ و نوحشان بلند بود. سریع گوشی را درآوردم تا قضیه را متوجه شوم. حمله شده بود به کرمان، به حوالی مزار سردار دل شوره افتاده بود به جانم. برنامه بله را بررسی کردم. هنوز زمان استوری اش تمام نشده بود. هنوز ذره ای امید برایم باقی مانده بود. پیام دادم: «فائزه! خوبی؟ رفتی کرمان؟» آخر دو هفته پیشش، گفته بود قرار است به کرمان برود. گفته بود اگر می توانم با او بروم اما تاریخ آن سفر با سفر مشهدم یکی بود. من ماندم و حسرت همراهی نکردنش. تنها کسی که آن لحظه به ذهنم آمد، فائزه بود. گذشت؛ یک ساعت، دو ساعت، خبری نشد. از دوستانش پرسیدم، از آن ها که احتمال داشت خبری داشته باشند. می گفتند شارژ گوشی اش تمام شده و حال همه دانشجو معلمان خوب است. هنوز در معده ام رخت می شستند. هرچه آیت الکرسی خواندم، هرچه صلوات فرستادم، آرام نگرفت. روبه روی گنبد نشستم و سوز سرما را به جان خریدم. تازه داشتم چند نفسی آسوده می کشیدم که پیام آمد: دوست دانشجو معلم و هنرمند ما، فائزه رحیمی شهید شده است...



فائزه جانم یادگاری از تو برای من  
تنها عکسی است که با یک روسری  
مشکی کنارم با یک لبخند زیبا  
ایستاده‌ای و من در حسرت آن  
هستم که کاش می‌شد حال که  
شانه به شانه من در این قاب  
ایستاده‌ای رویم را به سمت  
برگردانم و بی‌توجه به آن نقطه‌ای که  
نمی‌دانم چه دارد که اینگونه به آن  
خیره شدم به چشمانت زل بزنم و  
بگویم فائزه جان می‌شود ما را تنها  
نگذاری؟ می‌شود به خدایی که  
اینگونه تو را برگزید سفارش کنی تا ما  
را هم بخرد؟  
یادگاری‌ها زیادند، بجز آن عکس  
هزاران درس برای من و یک ایران به  
یادگار گذاشتی.  
همکلاسی جانم تبریک می‌گویم.



# طلایه‌دار وادی عشق

## حدیثه صفاری

فائزه برای ما دانشجو معلمان  
تلنگری بود که سنگر واقعی را  
بشناسیم و حتی با قد قامت کنونی  
خود بجنگیم؛ اما این بار جنگی  
متفاوت، جنگ هویتی و تربیتی که  
معلم در آن نقش بازی می‌کند و باید  
آن را به تصویر بکشد به گونه‌ای که  
نسل آینده بتواند خود یک فائزه  
باشد.

با یادداشت هر یک از دوستان و  
خانواده فائزه، همسفر آنها شدم و باز  
هم جای هیچکدامشان باور نکردم  
که فائزه را از دست دادیم. از همان  
دوران دبیرستان، در پشت  
نیمکت‌های مدرسه، هنگامی که  
معلم ادبیاتمان هفت وادی عطار را  
تدریس می‌کرد ما در میان تست‌های  
کنکوری دنبال حقیقت بودیم در  
حالی که فائزه خود قله حقیقت را فتح  
کرد و آن را بدرستی یاد گرفت. به معلم  
ادبیاتمان بگویید چه خوب عشق را  
آموختی که از این مکتب کسی چون  
فائزه در خون خود رقص کند.

با هر حرف، کلمه و جمله از این  
نسخه نشریه، اینبار به نام فائزه  
رحیمی، به پهنای صورت اشک  
ریختم. گریستم برای دوستی که  
هنوز باور نمی‌کنم که نیست. برای  
دوستی که نتوانستم او را به درستی  
بشناسم. اکنون روایت‌هایی را  
می‌خوانم که از غم فقدانش سخن  
می‌گویند. تک‌تک آنها ماجرابی را از  
آن واقعه دردناک یا به قولی  
صحنه‌ای از عاشورا را به تصویر  
کشیدند. روایت‌ها بیان آنچه بود که  
ما، جامعه دانشجومعلم بعد از  
واقعه کرمان از سر گذراندیم. کاش  
هیچگاه ویرایش بلد نبودم یا حتی  
ویراستار نوشته‌های فائزه نبودم.





